



مسئله روح

بهمین انصاری



نسخه اولیه کتاب با کج سلیقگی های برخی،
با حذف و سانسور بخش های مهمی از کتاب
همراه شد. این نسخه از کتاب، تنها نسخه رسمی
است که بدون سانسور و با اضافه کردن
بخش های حذف شده، منتشر می شود.

بهمن انصاری

پاییز ۱۳۹۵

ارتباط با نویسنده :



@Ansari_Bahman

توییتر



@Bahman.Ansary

اینستاگرام

مسئله روح

بهمن انصاری

سرشناسه : انصاری بهمن، ۱۳۶۸
عنوان و نام پدیدآور : مسلخ روح / بهمن انصاری.
مشخصات نشر : تهران: منشور سمیر، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری : ۹۰ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۹۸۳-۰۸-۹
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۴ م ۵۱۷/ن ۵۱۷/۵ PIRAT۳۴
رده‌بندی دیوبی : ۸۵۲/۶۳
شماره کتابشناسی ملی : ۳۹۰۰۹۳۸



انشارات منشور سمیر

مسلخ روح

تألیف: بهمن انصاری

ناشر: منشور سمیر

شمارگان: ۱۰۰۰

نوبت چاپ: اول-۲۴

قیمت: ۹۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۹۸۳-۰۸-۹

تصویر روی جلد و کلیه نقاشی‌های داخل کتاب: بهمن انصاری

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آن‌ها) بدون مجوز کتبی از نویسنده ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

ارتباط با نویسنده: info@historybook.ir

فهرست

۱	• دیرباز
۹	• دیروز
۱۵	• خیمروز
۴۱	• شامگاه
۷۱	• نیمه شب
۹۵	• مسجیده دم

درد دارم...

چون حافظ، که در مستی فریاد می‌زد آن
پیرمغان را...

دیرباز

هر دردی، درمانی دارد و هر زخمی، ضمادی. اما درد و زخمی که ناشی از
مرض گسترش‌اندیشه و آگاه شدن از نکبت‌های دنیا باشد، بی‌درمان است.

این درد، مغز را می‌خراشد و روح را دچار زخم‌های عمیق می‌کند.
زخم‌هایی آزاردهنده که تا عمق جان ریشه کرده و همچنان که به درون
می‌خزد، آرامش را ربوده و آدمی را به هستی‌نیستی مشکوک می‌سازد. در
این زمان انسان در خود فرو رفته و روح بر اثر گسترش‌دانش و مُعضل‌آگاهی،
شروع به سَم‌زدایی می‌کند. چرک و کثافات بدبوی جهل از روزنه‌های
زخم‌های نخراشیده‌اش، سرازیر می‌شود و چنان لبه‌های متورم و آب‌دار این
زخم‌ها می‌سوزد که با هربار خاراندن آن، بندبند وجودش تکه‌تکه شده و
گرفتار در چنگالِ دردی سخت‌تر از سرطانی بدخیم و طاعونی سمج، در خفا
می‌گندد و جان می‌کند. این زخم‌ها هیچ مَره‌می ندارد و آدمی را سال‌ها
پیش از فرو رفتن در گور، زجرکش می‌کند...



من خیلی زود - پیش از آن که بتوانم زندگی را لمس کنم - دچار این مرضِ دردناک و زخم‌های کاری شدم. آرام‌آرام زخم‌هایم سرگشود و کرم‌های بدبو، همراه با چرک و نکبت از اعماق آن سرازیر شدند و برای ظفرمندیِ جهل بر آگاهی و «کشتنِ من در من»، دندان‌هایشان را تیز کردند. کرم‌های دهشتناکی که همواره در جمجمه‌ام وول می‌خورند و صدای چنندش آورِ خرچ‌خرچ دندان‌هایشان - که سرگرم جویدن توده خاکستری مغزم هستند - من را دچار تشویش و تنش می‌کند. این صداها می‌سازد و افکارِ مزخرف چنان در گیج‌گاه من می‌پیچد که روحم را می‌ساید و اندیشه‌هایم را می‌تراشد. بی‌اختیار با درد و اشک و مصیبت، نعره‌ام را - همچون غده عفونی چرکینی - قورت داده و از شدتِ فشارِ این فریادِ خفه شده، جان می‌گنم و بارها در خود می‌میرم.

من از بدو تولد محکوم به بلعیده شدن در لابلای دندان‌های آغشته به خونِ این افکارِ گریه و کرم‌های لَزج بودم. این سرنوشتِ شومی بود که برایم نوشته بودند و من اختیاری در پذیرفتن یا نپذیرفتن آن نداشتم...



کودکی من در خاموشی و سرگیجه گذشت. بسان جسدی بی‌روح رشد می‌کردم. شب‌ها با شنیدن صدای عشق‌بازی گربه‌ها، پریشان می‌شدم و روزها با دیدن سرور و شادی کودکان حیران می‌گشتم. من با این بازیگوشی‌های کودکان بیگانه بودم؛ زیرا هرگز این شادی‌های پوچ و احمقانه روح من را ارضا نمی‌کرد. تنها دل‌خوشیم کتاب‌هایم بود و کم‌کم راه خود را در میان همین کاغذهای فرسوده، پیدا کردم:

همراه "ژول ورن" به ماه سفر کردم و همسفر "لامارتین" در سوگ "سقراط" در دل و روده‌های "تاریخ" هضم شدم. پایه‌پای "آلبرت شوایتزر" برای احیای انسانیت، در دل جنگل‌های آفریقا سکنی گزیدم و دست‌در‌دست "دانته" به راهنمایی "ویرژیل"، بهشت و دوزخ را در نور دیدم. در کنار "کافکا"، "مسخ" گشتم و همراه با "عمو تم" برای آزادی، شکنجه‌های دردناک را به جان خریدم. چه شب‌ها، هنگامی که با "هدایت" مشغول گریستن بودیم، ناگهان از «سایه‌ی زُمخت و قوز کرده‌مان به روی دیوار» وحشت‌زده شده و بر خود لرزیدیم...

زندگی من در خاموشی و انزوا سپری می‌شد...

سکوت‌م فریادی بود از دردها؛

و مغزم قبرستانی از افکار مریض و رنج‌کشیده...



من به طرز وحشتناکی از مرگ نمی ترسیدم؛ حتی از آن استقبال می کردم، زیرا هرگز زندگی نکرده بودم. پیوسته در حال کوشش برای اندیشیدن به چیزهایی بودم که غیرقابل گفتن هستند. چیزهایی که تنها در من - در مغز استخوانم - احساس شان کرده و با استخوان‌هایم تجربه‌شان می کردم. چیزهایی که هرگز کسی آن‌ها را درک نخواهد کرد. بدترین بلا تکلیفی‌ام از زمانی آغاز شد که در «بودن» یا «نبودن» خود نیز دچار تردید گشتم. باورش برایم سخت و غیرمنتظره بود که بپذیرم «هستم».

ارتباطم با جهان به کلی قطع و در انزوای ناباوری محصور بودم. دیدن سایه‌های بی‌روح، من را شگفت‌زده می کرد. یک‌مشت ابله با مغزهای پوسیده که با اشتیاق و ولع هم‌چون گله‌ی احشام، در حال پُر کردن شکم و ارضای زیرشکم بودند. روزها پول جمع می کردند و شب‌ها سیفون خایه‌هایشان را می کشیدند. همیشه از نزدیک شدن به این سایه‌های چندش‌آور واهمه داشتم. حدس می زدم که لمس کردن آن‌ها - بسان فرو بردن دست در سرگین داغ بز و یا واژن کرم‌زده‌ی پیرزنی عفریته - سلول‌هایم را ذوب خواهد کرد.

به مرور دریافتم که توهم مغز کوچک این سایه‌های کریه‌المنظر به قدری لجام‌گسیخته است که حتی زندگی مزخرف خاکستری را رنگی می بینند. هر زمان که از «سبز بودن فردا» یا «سرخ بودن عشق» سخن می‌رانند، با دلهره و تردید به حماقت‌شان می‌خندیدم. آن‌ها هیچوقت نمی‌دانستند که



نهایتا باید به طبیعت بازگردند و در کنار سرگینِ گاو، برای رشدِ درختِ انجیر،
نقش کود را ایفا کنند...

بیچاره‌ها!

همان بهتر که ندانند و با وقاحت و ذریوزگی، بیشتر و بیشتر مال و منال
گردآوری کرده و حق یکدیگر را نشخوار کنند تا در زمانِ مرگ، حسرتِ از
دست دادنِ داشته‌هایشان، بیشتر و بیشتر زجرکش‌شان کند...



در این مُردابِ متعفن که جسد من تا خرخره در لجن فرو رفته و هرروز مرگِ دردناک خود را انتظار می‌کشیدم، تنها چیزی که چون مخدری آرام‌بخش و موقت، سرگیجه‌های سرسختِ من را تسکین می‌داد، «نوشتن» بود. نوشتن یک کیفِ عجیبی در من ایجاد می‌کرد. با این که می‌دانستم کسی توان خواندن و درک کردنِ مزخرفاتم را نخواهد داشت، اما من برای تسهیلِ دردهای وحشتناک و فراموشی زخم‌های ریشه‌کرده در روحم - که روزبه‌روز عمیق‌تر و زجرآورتر می‌شدند - مجبور به نوشتن بودم. نوشته‌های من معجونی بود تلخ و گس، از «تاریخ» و «فلسفه» در ظرفِ کج و کوله‌ی «ادبیاتِ سیاهِ پُست‌مدرن». کلامی تلخ، نه چون چایی بی‌قند؛ چه بسا تلخ‌تر از زهرماری که روزگار به خوردم داده بود. من مورخی فیلسوف بودم که هرشب در تلخیِ اشعارم، خود را دار می‌زدم...

هر روز می‌کوشیدم پیش از آغاز تشنج‌های دردناکم، چند خط بیشتر از افکار آشفته‌ام را روی کاغذ بیاورم. یاد گرفته بودم که هرکدام از این تشنج‌های لعنتی می‌تواند فراهم‌کننده ملاقات من با مرگ باشد. سال‌ها بود که مرگِ تدریجی من آغاز شده و می‌دانستم که همچون "گری‌گوار سامسا" مدت‌هاست به «حشره‌ای چندش‌ناک» تبدیل گشته و محکوم به فراموشی در عَدَم هستم. باری از بخت بد، دیگر نه "کافکایی" وجود داشت که من را جاودانه کند و نه "ویرژیلی" تا من را بسراید...



این زندگی نکبتی، در میان گذرِ روز و شب‌های تکراری و کسالت‌بار، به چرخه‌ای بیهوده بدل گشته و نفس کشیدن را برایم دشوار می‌کرد. به‌اندازه‌ای در این چرخه غرق بودم که سرگیجه‌های مزخرف، برایم تبدیل به عادتی روزمره شده بود.

زندگی من از سیاه‌وسفید بودن، در حال تنزّل و سقوط به پرتگاه خاکستری مطلق بود. روزهای کسالت‌بار می‌گذشت و عقربه‌های ساعت مدام در خود می‌چرخید و ذهن من را در هم می‌پیچید. زخم‌های روح‌های خارش بیشتری می‌گرفت و کرم‌های مغزم، جویدن را با قدرت و سرعت حیرت‌آوری دنبال می‌کردند. کابوس‌های وحشتناک تمامی نداشت و عذاب من روز به روز شدیدتر می‌شد...

اما درست هنگامی که به تجزیه کامل نزدیک شده و روحم در شُرُفِ متلاشی شدن قرار داشت؛ تشعشع چشمک ستاره‌ای غریب و دل‌تنگ در میان این کابوس‌های هراس‌انگیز و وحشتناک، زندگی تاریک من را لحظه‌ای روشن ساخت. رویدادی شگفت‌انگیز، گذرا و دل‌چسب؛ همچون سرور یک جشن خاموش در تاریکی دل‌پذیر مستراحی نجس، یا وزش نسیمی خنک در گرمای وحشتناک میانه‌ی مردادماه، همه چیز را در هم تنید و جهان را زیر و زبر کرد...





دیروز

در یک روز پاییزی بیهوده همانند دیگر روزها؛ درحالی که در مُردابِ دل زدگی از جهانِ ماورایِ پوچی شناور و در دخمه‌ی چروکیده‌ی کالبدِ اثری‌ام در حال جان‌گندنِ بودم، پشتِ پنجره‌ای که تنها رابطِ من و جهانِ سایه‌ها بود، در کنار درختی مغبون و کهنسال، نگاهی ژرف و بی‌انتها سراسرِ آرامشِ نداشته‌ی من را آشفته کرد...

دخترکی تن‌خسته و بی‌تفاوت با موهایی پریشان، جامه‌ای گشاد و اندامی نحیف، در میان سیلی‌های وحشیانه‌ی بادِ خشنِ پاییزی، باوقار و نااستوار ایستاده بود و با نگاهی سرد و مغموم به آرامی در من حل می‌گشت. در حرارتِ سردی آن دیدگانِ سیاه ذوب شدم و شُرشرِ عرقِ داغ چنان هستی‌ام را سوزاند که خود را در آستانه تبخیرشدن یافتم. رعشه‌ای بی‌پایان من را فراگرفت. انگار از آغاز دنیا در حال لرزیدن بودم. گویا آن دیدگانِ سیاه، تبلوری بود از فروغِ خدای مهر، که این‌چنین من را در خود ذوب می‌کرد...

-«او که بود؟ آن چشم‌ها چه نیرویی داشت؟ چگونه برای لحظه‌ای، روحِ متلاشی شده‌ی من را سامان بخشید و سردی و تاریکی جهان را دچار



گرمایی فزایش بخش کرد؟ آیا رویایی گذرا بود؟ یا روح من تحت تاثیرِ طلسمِ پیری مخوف، و همی دلچسب را تجربه می کرد؟ آیا بیدار بودم؟ یا این "یگانه ملکه‌ی هستی" را در خواب می دیدم؟ ...

واوا!...

چه تعبیر زیبایی! یگانه ملکه‌ی هستی! به درستی که او یگانه ملکه‌ی هستی، یگانه ملکه‌ی جهان و یگانه ملکه‌ی سراسر کائنات بود...

او که از همه زیبایی‌ها، زیباتر بود...

او که در میان سیل ناامیدی‌ها، امیدبخش بود...

او که ورای آدمی بود...

اما...

- «اگر این دیدار تنها یک رویا باشد، چه؟ اگر من نیز همچون "زریادرس" دچار و همی دلچسب شده باشم، چه؟ همو که در رویا، شیفته "ملکه‌ی اُداتیس" شد؛ درحالی که پیشتر هرگز او را ندیده بود. بر سرش فریاد زد که این رویایی پوچ است اما او به حرف من گوش نداد. سال‌ها حیران و پریشان آواره شهرها گشت و سرانجام اُداتیس را یافت...

آیا من نیز چون او، ملکه‌ی زیبای خود را در خواب دیدار کردم؟ یا شاید اصلا این رویدادِ شگفت‌انگیز و کوتاه، حاصلِ دروغِ نشئگی افیون باشد؟ ...



- «نه! چگونه می تواند خواب و رویا باشد؟ آن چشم‌های غمگین و بی تفاوت که عمیقاً در نگاهِ سرد من گره خورد؛ آن موهای پریشان که در میان بادِ خشنِ پاییزی ضجه می‌زد؛ آن لب‌های ترک‌خورده؛ آن اندام شکنجه شده.» ...

در خود غرق بودم و سرگشته در میان سیلِ پرسش‌های هجوم‌آورده به مغزم دست و پا می‌زدم. در این میان ناگهان اندیشه‌ای محرک و موذی در ذهنم پیچید:

- «شاید هنوز اینجا باشد؟» ...

با شتاب تکانی خوردم و در حالی که چون حیوانی متعجب و رم کرده به دور خود می‌چرخیدم، ملتمسانه چندباری سرم را چرخانده و با دنبال کردن خطِّ سیرِ نگاهم، نخست آن سوی پنجره و سپس درونِ اتاق را به دقت جستجو کردم. اما جز دیوارهای سیاهِ اتاق، تخت خوابِ کهنه همیشگی، کمد شکسته‌ی مملو از خرت‌وپرت‌ها و تک درختِ کهنسالِ آن سوی پنجره، چیز دیگری در دنیايم نبود...



با صدای تِقِّ وَتِقِّ پنجره - که با هر یورش باد، تکانی می خورد و ناله‌ای می کرد - متوجه سوز و سرمای رخنه کرده در اتاق شدم. زخم‌های ریش شده‌ی روحم تا عمق استخوان‌هایم را سوزاند. خود را به کنج اتاق کشیدم. پشت به کمد کهنه و شکسته، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم...

کیفی که فکر کردن به آن لحظات فوق‌العاده در من به وجود می آورد، چنان مدهوشم کرده بود که ملتسمانه از کائنات تقاضای توقف زمان را داشتم. کاش تا ابد همه چیز در آن نقطه منجمد می شد و من می توانستم برای همیشه در آن چشم‌های ماورایی و آسمانی حل شوم. در این صورت زندگی می توانست با قلم اسرار آمیز عشق، رنگ آمیزی شده و هستی به همراه تمام چرخه‌ی مزخرفش - یک بار برای همیشه - جان گیرد...

اما همچنان که در خود دست و پا می زدم و می کوشیدم بیشتر و بیشتر آن چشم‌ها را در ذهنم مرور کنم، ناگهان فکری آزاردهنده - بسان خنده‌ی پیری مخوف در دل سکوت نیمه‌شب سرد و تاریک - از مغزم گذشت و افکارم را به گونه‌ای خراش داد که تک تک سلول‌هایم ضعف کرد و دچار درد شد:

- «آیا جز من، کسی دیگری نیز آن چشم‌های شگفت‌انگیز را دیده است؟ آیا این سایه‌های دوپای رقت‌انگیز که همه‌ی وجودشان پر از شهوت و نکبت است، با چشم‌های حریص‌شان آن روشن‌ترین تاریکی را برانداز کرده و در ذهن بیمارشان او را تصور می کنند؟» ...



احساسِ ترس، توام با خفگی و اضطراب از سنگینی نگاهِ حریصِ آن جانورانِ دوپا، من را در من هم زد و روحم را سخت پریشان ساخت. خیسِ عرق گشتم. جنگی درونم آغاز شد و با ناتوانی کوشیدم تا از سنگینی نگاه پلیدشان بر آن چشم‌های آسمانی جلوگیری کنم.

صدای خِرچِ خِرچِ کرم‌هایی که در میان جمجمه‌ام مشغول جوییدن زخم‌های عفونت کرده‌ام بودند، در صدای ساعت دیواری - که با هر تیک‌تاکِ خود، انگار تبری بر فرقِ سرِ من می‌کوبید - پیچید و رعشه بر اندامم انداخت. خواستم فریادی بزنم اما چنگالِ تیز و چرکینِ بغضی نخراشیده، حلقومم را می‌فشرَد. در جنونی توام با خفگی، سرم را در میان دو دستم قفل کردم تا از چرخشِ دیوارهای اتاق جلوگیری کنم. دیوانه‌وار در خود می‌پیچیدم و با مُشت به دیوار می‌کوبیدم. همه جا سیاه بود و در میان سوت‌های بی‌وقفه‌ی هستی، تیک‌تاکِ دردناک ساعت و خِرچِ خِرچِ کرم‌های مزخرف، پاهایم سُست شد...





خاموشی لب‌هایم، فریادی از دردهاست...

تنها "کافکا" درد من را می‌دانست؛

اما افسوس که روزگار به وسعت یک قرن،

میان من و او فاصله انداخته است...

نیمروز

چشم‌هایم را باز کردم. در وسط اتاق افتاده بودم. سعی کردم بلند شوم اما پاهایم سست بود. گیج‌گاهم تیر می‌کشید و سرم به شدت درد می‌کرد. انگار که کسی با تبر چندین بار به فرق سرم کوبیده باشد. سوز و سرمای مزخرفی از پنجره‌ی نیمه‌باز، به درونِ اتاقِ رخنه کرده بود. در میانِ هوای نیمه‌گرمِ نیمروز، بادِ پاییزی هوهو کنان در آن سوی پنجره می‌رقصید و بر ریش من می‌خندید. آفتابِ کمرنگ - با وجودی که در پشتِ تکه ابری پنهان شده بود - سرسختانه می‌کوشید برقِ درخشندگی‌اش را در دیدگان من فرو کند. چشم‌هایم را ریز کردم و در کشاکشِ سردی و کرختی، با گیجی و بی‌حوصلگی به کنج اتاق خزیدم، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.

خیره به دیوار بودم که صدای چرخیدن کلیدِ دربِ اتاق، من را متوجه خود کرد. "خانوم‌جان" بود. سینی خوراک را در گوشه‌ای از اتاق گذاشت و رفت. مثل همیشه حتی به من نگاه هم نکرد. با این که می‌دانم از من متنفر است اما دل آسوده‌ام که به خونم تشنه نیست. هر بار که وارد اتاقم می‌شود،



زیرچشمی براندازش می‌کنم. هیچوقت ندیده‌ام در زیر لباسش گزلیکی پنهان کرده یا شش لولی بر کمر بسته باشد. البته فقط این نیست. قلبم هم گواهی می‌دهد که او با تمام تنفیری که از من دارد، آدم خوبی است. به قلبم اعتماد دارم. می‌دانم که دروغ نمی‌گوید...

قلبم!...

همیشه نگرانش هستم. فکر از دست دادنش، من را می‌ترساند. با این که مدت‌هاست در میان کینه و نفرت سایه‌های دوپا گندیده، اما هنوز زنده است. در همین نفس‌های آخرش هم با من صادق است. همیشه نگرانش هستم. اگر این قلب را از دست بدهم، من هم مثل سایه‌های رقت‌انگیز تبدیل به کرم‌های بی‌احساس و مزخرف خواهم شد - سنگ‌دل و بی‌رحم. نگهداری از این گوهر نیمه‌جان، یکی از دغدغه‌های هرروز من است. پیش‌تر حتی به این اندیشیده‌ام که برای نگهداری از این دُرّ گران‌بها، سینه‌ام را شکافته و آن را با احتیاط درآورم و در گوشه اتاق - زیر کمد قدیمی - دفن کنم. آن وقت خیالم راحت خواهد بود که دست هیچ‌یک از کرم‌های دوپا و سایه‌های حریص، به این تنها داشته‌ی من و این تنها میراث بازمانده از انسانیت، نخواهد رسید...



صدای قورقوری در میان سیلابِ مایعاتِ لَزَجِ درونِ معده‌ام پیچید. مثل تَقْلَا زدنِ حلزونیِ نگونِ بخت در میانِ گندابی از خونِ خویش. یادم افتاد که مدت‌هاست گرسنه هستم. خودم را به سمتِ سینیِ کشاندم. آش و نان و آب بود. قاشق را برداشتم. پر از آش کردم و تا نزدیکی دهانم آوردم...

اما ناخواسته با تلنگرِ اندیشه‌ای مرموز، در خود زمزمه کردم:

«چرا باید آن را بخورم؟ اگر آن "زنِ عفربته" در غذایم سَمِ ریخته باشد چه؟ او که همیشه دلش می‌خواهد من را بکشد. او که به خونِ من تشنه است. مگر از پشتِ دربِ اتاق نشنیدم که می‌گفت باید از شَرِّ این دیوانه خلاص شویم؟...»

«هه! مزخرف است! بیچاره خودش دیوانه است، فکر می‌کند من دیوانه‌ام! چقدر از او بیزارم. به قدری از روزنه‌های مغزِ پوچش بوی گندِ فاضلابِ تراوش کرده که جهان در نجاستی دائمی غرق گشته است. عفربته‌ی منحوسی که مدت‌هاست من را در این اتاق زندانی کرده و هر روز تلاشِ بیشتری به کار می‌گیرد تا من را بیازارد.»

اما...

«اما با این حال با همه‌ی خِرَفَتی‌اش، آدمِ قَبْرَاق و زِبلی است و در کارش بسیار دقیق. هیچوقت نتوانستم قِسرِ درِ رَوم. مگر نه این که هر بار خواستم یواشکی پا از این مَحْبَسِ مزخرف بیرون بگذارم، همچون بختک سر و کلاه‌اش



پیدا شد و جلویم را گرفت؟ با این همه، مدت‌ها است که دیگر از این بابت دردی ندارم. زیرا به این اتاقِ محصورِ خو گرفته‌ام. حتی گریزهای گاه و بی‌گاهم از اتاق را دیگر نه برای فرار، که برای ایجاد یک هیجانِ کاذب و برون شدن از روزمرگی انجام می‌دهم. زیرا می‌دانم که بیرون از اینجا هم خبری نیست. هیچ خبری نیست. همه جا خاکستری است. خاکستری مطلق. جهان خاکستری است.» ...

دیگر خوب می‌دانستم که این محبس، از دنیای بیرون آرامش‌بخش‌تر است. اصلاً مصیبت و بدبختی من با خروج از این اتاق آغاز شد. روزی که گریختن من از این چهاردیواری، مصادف با دیداری شگفت‌انگیز گردید. دیداری که زندگی من را از «بی‌تفاوتی» به سوی «دل‌تنگی» سوق داد و مقدماتِ مرگِ تدریجی من را فراهم ساخت:

در آن روز، من -بار دیگر- از قفل نبودنِ دربِ اتاق بهره‌جستم و یواشکی به بیرون جستم. اما هنوز چند گامی از اتاقم دور نشده بودم که آن زن عفربته -بسان سگی دریده بو کشید- متوجه شد و با داد و فریاد خانوم‌جان را آگاه ساخت. به جانم افتادند و من را کشان‌کشان به سمت اتاق بازگرداندند. عفربته‌ی منحوس -همچنان که جیغ‌کشان لیچار بار من می‌کرد- چنان با چنگالِ اهریمنی‌اش گلویم را می‌فشرد که مرگ را در برابر خود می‌دیدم. در میانه‌ی این کشاکش -درحالی که دست و پا می‌زدم و بر روی زمین کشیده می‌شدم- ناگهان رویدادی بزرگ به وقوع پیوست که



جهان برای لحظه‌ای گُر گرفت و در خود سوخت. رویدادی مهیب‌تر از
مهبانگ:

در انتهای راهرو و بالای پله‌ها - پله‌هایی که گویی از دروازه‌ی بهشت به
سوی زمین کشیده شده بود - فرشته‌ای مقدس را دیدم. آن بالا در آن
روشن‌ترین تاریکی، تن خسته و بی تفاوت با موهایی پریشان، جامه‌ای گشاد و
اندامی نحیف، نااستوار و باوقار ایستاده بود و با نگاهی سرد و مغموم،
کشمکش ما موجوداتِ حقیرِ زمینی را با حسرت می‌نگریست...

با گره خوردن نگاهم در آن چشم‌ها، تَقلاً کردنم، متوقف شد. سکوتِ
غمگینِ نگاهش، هياهو دنیا را به چالش می‌کشید و شاید در آن لحظه،
سراسر هستی - همچون من - دست از جدال با عفریته‌گان برداشته و با
حسرت به آن اسطوره‌ی صلابت و اصالت خیره ماندند. این نخستین و
واپسین دیدار ما بود...

از آن روز، آن نگاهِ ژرف و بی‌انتهای سراسر آرامشِ نداشته‌ی من را آشفته
کرد. از آن روز به بعد، از دردِ دوری آن چشم‌ها و حسرتِ دیدارِ آن دیدگانِ
آسمانی، قلبم سوخت و دنیايم آتش گرفت...



همچون همیشه با عبورِ این خاطراتِ گنگ و همیشگی، قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین سُرِّید و گونه‌هایم را سوزاند. برای بار هزار و یکم بی‌اختیار زمزمه کردم:

-«کاش اینجا بود»...

قاشق را پایین آودم و با انزجار نگاهش کردم. پر بود از رشته‌های آشِ آغشته به سَم. احساس کردم هنوز چنگال‌های اهریمنی زن عفریته مشغول فِشردن و خُرد کردنِ حلقومم است. با نفرت قاشق را انداختم و آش را با پایم پس زدم، چهاردست‌وپا به سمت تخت‌خوابِ کهنه‌ام خزیدم و خودم را روی آن رها کردم...



در گوشه‌ی سقف، عنکبوتی مشغول تار تنیدن بود. با کوششی خستگی‌ناپذیر، اندامِ کِرختش را تکان می‌داد و تارهای لَزج و بدبویش را از یک سو به سوی دیگر می‌کشید. کمی بعد دست از تنیدن برداشت و در گُنجِ تارهایش نشست. حریصانه در انتظارِ به دام افتادنِ طعمه‌ای بدبخت، لحظه‌شماری می‌کرد. دندان‌های تیزش برق می‌زد و خوی بی‌رحمی و دَدَمَنشی در چشم‌هایش پدیدار بود. با خود فکر کردم:

—«حتما پس از به دام افتادن طعمه‌ای نگون‌بخت، با دندان‌های ترسناک و خونین‌اش، روده‌های او را بیرون کشیده و قلبش را تکه‌تکه خواهد کرد»...

چه وحشتناک! مو به تنم سیخ شد...

ناگهان متوجه شدم که من را زیر نظر دارد. سنگینی نگاهش - که زیر چشمی من را می‌پایید - رعشه بر اندامم انداخت. برای جلوگیری از گره خوردن نگاهم در نگاهِ دهشتناکِ او، با دلهره چشم‌هایم را بستم. بارها شنیده بودم که چشم‌ها، همچون دیواری حائل میان تشویش و آرامش است. با بستن دیدگان می‌توان خود را از تنشِ جهانِ اشباح رها ساخته و در آرامش سیال تاریکی غوطه‌ور شد. پیش‌نمایشی از آرامشِ راستینِ مرگ...

اما...

خوب می‌دانستم که این‌ها چرندیات مزخرفی است که از دهان سایه‌های دوپا نشخوار شده و هرگز قابل اعتماد نیست...



در میان افکار مشوئش و مشکوک و لابه‌لای دندان‌های کرم‌هایی که با ریتم منظم و اعصاب خردکن خِرچ خِرچ‌شان سرگرم جویدن رویاهایم بودند، گم شده و در حال اندیشیدن به «هیچ» بودم که ناگهان متوجه تاریکی وحشتناک پیرامونم گشتم. عرق سردی بر پیکرم نشست. هیچ چیز نبود. برگ‌های زرد و خشکیده‌ای که احتمالاً از تنِ دردمندِ درختی بی‌نوا کنده شده بودند، با اندوه و نفرت دست باد را گرفته و با چشمانی اشک‌بار پیرامون من می‌رقصیدند. بادِ خشک و بی‌رحم با تمام قدرت بر سر و صورتم سیلی می‌زد. گویی سراسر کائنات بر حالِ زارِ من می‌خندید. هوهوی باد در گوشم رخنه کرده بود و برگ‌های بدبخت با هر یورشی که به چشم‌وچالم می‌آوردند، غبارِ دلگیرِ خاطرات را در دیدگانم فرو می‌کردند...

من در جهان و جهان در جنون، مشغول حل شدن بودیم. خواستم بلند شوم و تکانی بخورم اما هرچه کوشش کردم، کمتر موفق شدم. تمام تنم در تارهای چسبنده و لَزجِ عنکبوت، گرفتار شده بود. هرچه دست و پا می‌زدم نمی‌توانستم خودم را نجات دهم. خواستم فریاد بزنم اما بغضی نخراشیده، حلقومم را فشار داد...

عنکبوت، آهسته آهسته به سوی من می‌آمد. نمی‌دانستم چکار باید کرد. از ترس، توده نرم چشمانم در کاسه خود می‌لرزید. هرچه نزدیک‌تر می‌شد چهره چندش‌آورش نمایان‌تر می‌گشت. هنگامی که درست به یک قدمی من رسید او را شناختم: زنِ عفریته بود...



با همان قیافه‌ی زُمُخت و نچسبش. چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و از دندان‌هایش رشته‌های کَزج و چربِ آشِ آغشته به سَم آویزان. او درست بالای سرم ایستاده بود و با نوازش چنگالک‌هایش روی صورت‌م، من را آماده ذبح شدن می‌کرد. ناگهان -همچنان‌که با نفرت در چشم‌های من خیره بود- جیغ مُمتدِ وحشتناکی کشید و بی‌محابا خنجرش را بالا بُرد تا سینه من را بشکافد...



نفسِ نفسِ زنان با نهایتِ سرعت چشم‌هایم را گشودم. بندبندِ وجودم در شُرْفِ آب شدن قرار داشت و پیکرم سنگین بود. درست مثل جنازه‌ای که مدت‌هاست مُرده اما همچنان وقیحانه نفس می‌کشد. در تب می‌سوختم و روحم در کالبدِ بیمارم لق‌لق می‌زد و می‌لرزید. خودم را حس نمی‌کردم. نفهمیدم افلیح شدم یا بختکی مودی - همچون الهه‌ای شوم - روی من افتاده بود که این‌چنین توانایی تکان خوردن را از من سلب می‌کرد...

کمی گذشت تا توانستم خود را بازیابم. به آرامی بدنم را تکانی داده، بیچاره و وارفته در گوشه‌ی تخت نشستم. جرئت دراز کشیدن یا بستن چشم‌هایم را نداشتم. در تبی داغ، یخ زدم و عرق سردی بر پیکرم ماسید. سلول‌های مریض تنم از سردیِ عرق در آستانه ذوب شدن قرار داشت. گیج و منگ به ناکجا خیره ماندم. بدبخت و مصیبت‌زده. درست به‌مانند مردی که با دیدن گشوده شدنِ آغوشِ معشوقه‌اش به‌روی پیری‌مخوف، خود را بازنده‌ی بازیِ مزخرفِ زندگی یافته و با چشمانی گشاد و دهانی نیمه‌باز، ناباورانه به سوختن آرزوهایش می‌نگرد و در غلیان این تردیدِ ناپخته، مشغول آب‌پز شدن است...

پریشان و مشوش با افکاری بلا تکلیف، خیره بر دیوارهای اتاق واماندم. دیوارهایی که وقیحانه در مقابل چشمان من می‌رقصیدند. گویا آن‌ها نیز من را مضحکه‌ی خود قرار داده و با این حرکاتِ ناموزونِ چندش‌آور، می‌کوشیدند تا بیشتر و بیشتر روی اعصابِ من رژه رَوَند. در چرخشِ نرمِ هستی، به آرامی



مشغول هضم شدن در دل و روده‌های جنون بودم که صدای چرخیدن کلیدِ دربِ اتاق، من را از من بیرون کشید...

با شنیدن این صدا، قلبم با هیجانی دیوانه‌وار شروع به تلاطم کرد. همیشه دل‌بسته‌ی این صدا هستم. با هر بار شنیدنش، دچار یک ترسِ وحشتناک، توام با کیفی دل‌چسب می‌شوم و غرق در گردابِ شک و تردید، بی‌صبرانه به دربِ اتاق خیره می‌مانم. این صدا می‌تواند آبستن رویدادی شیرین یا واقعه‌ای تلخ باشد. برای زندگیِ یکنواخت و مزخرفِ من، این لحظاتِ پُرالتهاب یک نعمتِ لذیذ است. لذتی فراتر از غرق کردن یک عفریته‌ی بدبو در خون خویش، یا کشتنِ یک کرمِ جنایتکار که کله‌ی حلزونی نگون‌بخت را متلاشی کرده است...

در ذهنم با این افکار مشغول خودزنی بودم که دربِ اتاق، باز شد. نفس راحتی کشیدم. "ماهک" بود که پا به چهاردیواریِ مُحَقَّرِ من گذاشت. مثل همیشه دیدار او، تسکینِ دردهای بی‌درمانِ من بود و برای لحظاتی از شَرِّ خارش‌های مزخرفِ روحم آسوده می‌گشتم. گویا کرم‌های جمجمه‌ام نیز - به‌مانند همیشه - با دیدن او حیرت‌زده شدند که برای لحظاتی دست از جویدن برداشتند...

- «ماهکِ دوست داشتنی!» ...



- «چه خوب شد که آمد!»...

با این که هر روز به من سر می‌زند اما من باز هم دلم می‌خواهد بیشتر و بیشتر او را ببینم. البته این خواستن، تا پیش از زمانی است که روبرویم می‌نشیند و در چشمانم زل می‌زند. زیرا به محض گره خوردن نگاه‌مان در هم، انگار توده‌ای بدخیم در حلقومم گیر کرده و گلویم را می‌فشارد. در این هنگام زخم‌های روحم متورم شده و چرک‌های مایع از لابه‌لای این زخم‌ها جهیده و سرازیر می‌شوند و همچون اسیدی سوزناک، تا مغز استخوان‌هایم نفوذ می‌کنند. آخر چشم‌های سیاه او، عمیق‌ترین و روشن‌ترین سیاهی در دل تاریکی‌ها است. نگاهی سرد و مغموم. نگاهی دلچسب و بی‌تفاوت که به آرامی من را در خود غرق می‌کند. در آن دو چشم، «جهانی بی‌مرگ» نهفته است. جهانی دلچسب و پر از آرامش که به تمام کهکشان‌های لایتناهی می‌ارزد.

بی‌گمان این چشم‌ها را باید یک هنرمند زبردست با بهترین و ظریف‌ترین قلم - شاید اصلاً با قلمی آسمانی و ماورایی - کشیده باشد. حتما همین‌گونه است. چون هیچ قلمی لیاقت کشیدن این چشم‌ها را ندارد. این چشم‌ها تنها دلیل برای بقای جهان و تداوم هستی است. بدون آن‌ها تمام هستی با همه نکبت‌ها و کثافات و سایه‌های حریص و کرم‌های دوپایش، به اندازه قضای حاجات بز، نمی‌ارزد. من نظم هستی را در آن چشم‌ها می‌بینم...



ماهک، معصوم و نجیب است. همیشه به من لبخند می‌زند. من را دوست دارد. نه این که خودش گفته باشد، نه! دوستم دارد چون هر روز به من سر می‌زند و با من حرف می‌زند. آنقدر زیبا سخن می‌گوید که من بلد نیستم پاسخش را بدهم. تنها در روشنایی سیاه چشمانش وامی‌مانم و می‌بینم، در حالی که در زیر چنگال‌های اهریمنی زنی عفریته دست‌وپا می‌زنم، با نگاهم به یک فرشته‌ی ناشناخته، التماس می‌کنم. فرشته‌ای مغموم و مغبون که آن بالا، آن دورها، جایی دست‌نیافتنی‌تر از مریخ برای بشر، در اوج ایستاده است...

می‌دانم! خوب می‌دانم که این درازراهی که میان من و او فاصله انداخته، بلاتردید با خط‌کشِ دَدمنشی و حسادتِ عفریتگان طراحی شده است. سرانجام یک روز با نیرویی که از ماورای آسمان و یا شاید از اعماق زمین دریافت خواهیم کرد، تیغِ تیزی را از حلقومِ پاره‌پاره‌ام قی کرده و یکی از آن عفریتگانِ منحوس را در خونِ خود غرق خواهیم کرد...

ماهک که بلند شد، رشته‌ی افکار من هم پاره شد. فهمیدم که وقت رفتن است. حیف که این دیدار را همیشه پایانی است. سِگِرمه‌هایم در هم شد. کاش می‌شد هرگز از این اتاقِ مُحَقَّر بیرون نمی‌رفت. کاش می‌شد همیشه در کنارم می‌ماند. تا ابد روبرویم می‌نشست و برایم حرف می‌زد...



او - بدون آگاهی از خودزنی‌های من در لحظاتِ خداحافظی - پیش از رفتن به مانند همیشه خم شد، دو دستش را روی گونه‌های من گذاشت و پیشانی من را بوسید و در حالی که می‌کوشید غم سنگین نگاهش را پشتِ برقی امیدبخش پنهان کند، با تلخندی غم‌انگیز، لبخندش را حفظ کرد و با صدایی لرزان آخرین جملاتش را بر زبان آورد: «نگران نباش» ...

با رفتن ماهک بار دیگر غم سنگینی بر قلبِ من نشست و بغضی نخراشیده حلقومم را چنگ انداخت. بدبخت و سرخورده، سرم را به زیر افکندم. خود را به کنج اتاق کشیدم و پشت به کمدِ کهنه و شکسته، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. مثل همیشه، کوشیدم در ذهنم دوباره او را مرور کنم: ...

- «شاید ماهک یک موجودِ آسمانی است. یک فرشته‌ی پاک. یک روحِ مقدس. مگر نه این که او تنها کسی است که صادقانه من را دوست دارد؟ شاید او تنها امیدِ درماندگان در جنگِ بی‌پایان با عفريتگان است. شاید او تکه‌ای از یک بلورِ درخشان و ارزشمند است که اشتباهی در اعماقِ این چاهکِ خلا، هبوط کرده. هرچه هست، او از جنس عفريتگان نیست.» ...



چشم‌هایم را مالیدم و کوشیدم برای رهایی از گیجی، پیرامون را برانداز کنم. همچنان که دیده به اطراف می‌راندم، سینی غذا را در گوشه اتاق دیدم. نفهمیدم که خانوم‌جان کی برایم غذا آورده بود. اما همین که افکارم را سر و سامانی دادم، یادم افتاد که مدت‌هاست گرسنه‌ام. خودم را به سمت سینی کشیدم. آش و نان و آب بود...

همچنان که سرگرم مبارزه با صداهای گنگ درونِ جمجمه‌ام بودم، بی‌هدف قاشق را در دست گرفته و شروع به چرخاندن آن در آش کردم. در این میان ناگهان یک حسِ شگفت‌انگیزی به من دست داد. حسی که پیشتر آن را هرگز تجربه نکرده بودم! یک حسِ وسوسه‌انگیز: اندیشه‌ای مودی، حل شده در احساسِ قدرتی مرموز!...

با خود اندیشیدم، تا زمانی که این قاشق را در دست گرفته‌ام، او محکوم به بودن است. محکوم به زنده ماندن. اما اگر رهایش کنم، در آش فرو رفته و به آرامی غرق خواهد شد. به نیستی خواهد رفت. حتی شاید جنازه‌اش نیز پس از فرو رفتن در اعماقِ این مایعاتِ مسخره، هرگز پیدا نشود! درواقع زندگی و مرگ او در دست من است! سرنوشت او در دست من است! بود و نبود او در دست من است! هیچ اختیاری از خودش ندارد!

با غرور کمرم را راست کردم و با نگاهی تحقیر آمیز به قاشق خیره شدم. احساسِ قدرتِ عجیبی من را فراگرفته بود. ناگاه اندیشه‌ای شیطانی از سرم گذشت و لبخند مودیان‌های در گوشه‌ی لب‌هایم نقش بست. کمی تردید



داشتم اما نهایتاً تصمیم خود را گرفتم. قاشق را به آرامی بالا آوردم و در یک لحظه، ناگهان رهایش کردم. به سمت کاسه پرت شد و به زودی -مثل من که لحظه به لحظه در گنداب زندگی فرو می‌روم- در آش فرو رفت و غرق شد.

-«آیا من او را گشتم؟» ...

-«بله! من او را گشتم!» ...

رضایت‌مندانه غرق در باد و غرور بودم و تازه می‌خواستم به سرنوشتِ پس از مرگِ قاشق و فرجامِ فردای او بیاندیشم که صداهایی مشکوک از پشتِ دربِ اتاق، من را از دنیایم بیرون کشید و توجه‌ام را به خود جلب کرد. از این‌که افکارم را غرق در تشویش، و جهانِ خودساخته‌ام را با کلنگِ خودخواهی‌شان در مسیرِ تخریب قرار داده بودند سخت آزرده‌خاطر گشتم. با این همه، درحالی‌که غُرغُرکنانِ سِگِرمه‌هایم را در هم کشیده بودم، بی‌اختیار به پشتِ دربِ اتاق خزیدم و گوش‌هایم را تیز کردم:

-«درست نیست رهایش کنیم. آزارش که به کسی نمی‌رسد.»

-«چاره‌ای نیست. نباید تا آخر عمر پاسوزِ یک دیوانه باشی.» ...

-«راست می‌گوید دیگر! آنقدر بر بودنش پافشاری کن که بالاخره یک

روز ببینیم جنازه‌اش آن‌جاست و خونش به گردن ما افتاده!» ...



آیا این آخری "الله شوم" نبود؟...

آری به گمانم خودش بود که مثل همیشه از مرگ من سخن می‌راند...

با شنیدن صدای مرموز او قلبم غرق در کینه و نفرت به جنب و جوش افتاد. نتوانستم بایستم و باقی حرف‌هایشان را گوش دهم. با گام‌هایی لرزان به سمت تخته خزیدم و در حالی که زانوهایم را در آغوشم گرفته بودم، روی پهلوئی چپم و پشت به پنجره ولو شدم. به قدری از شنیدن صدای او منقلب گشته و پریشان‌احوام بودم که با اضطراب چشم‌هایم را بسته و در حالی که می‌لرزیدم، در خود مشغول خودزنی شدم:

هیچوقت نفهمیدم که چرا الله شوم آرزوی مرگ من را دارد. من هرگز به او بدی نکرده بودم. اصلاً تا به حال کاری به کار او نداشته‌ام. همان‌گونه که به هیچ‌کس دیگر کاری نداشته‌ام. اما او هم مثل بقیه‌ی سایه‌های موذی و کرم‌های دوپا به خون من تشنه است. همیشه آهنگ نابودی من را دارد. بارها امتحان کرده. مثل آن نیمه‌شب سرد و مه‌آلود پاییزی. در حالی که ناله‌ی سگان ولگرد، آرامش شب را ربوده بود و سوز تندی از لای پنجره وارد اتاق می‌شد، به آهستگی درب اتاق را گشود و با احتیاط درون پا به درون اتاق گذاشت. بدن سفیدش در تاریکی شب می‌درخشید. لحظاتی -همچون شب‌هی گرسنه که آماده‌ی تکه‌پاره کردن جسدی بی‌پناه در قبر است- حریصانه من را برانداز کرد. از داغی نگاهش، سرمای سختی وارد رگ‌هایم شد که تا مغز استخوان‌هایم را سوزاند. چشم‌هایم برق می‌زد. ناگهان



نیشخندِ پرفریبی بر لب‌هایش نقش بست و در یک لحظه به سوی من حمله‌ور شد. در سکوتی حل شده در جنون -هم‌چون ماری غول‌پیکر و زهر آگین که به دور طعمه‌اش حلقه می‌زند- من را در برگرفت. با هیجان تَقلا می‌کرد، نفس نفس می‌زد و در حالی که شُرشر عرق می‌ریخت، لحظه‌به‌لحظه بیشتر به دور من می‌پیچید...

ترس تمام وجودم را فراگرفته بود. استخوان‌های نحیفم در شُرْفِ خُرد شدن قرار داشت و هر آینه خود را به مرگ نزدیک‌تر می‌دیدم. اما درست هنگامی که مرگ برای ملاقات با من به کنارم رسیده و خواست دستانم را بگیرد، آخرین رَمَقم را جمع کردم و با چشم‌های خیس و حلقوم خفه‌شده و وحشت‌زده، با تمام وجود چنان دست‌وپا زدم تا توانستم پیکر نحیفم را از زیر چنگال‌های نیرومندش بیرون بکشم...

دست پاچه و حیران، با شتاب به گوشه اتاق خزیدم و در حالی که خود را در آغوش کشیده بودم و به شدت می‌لرزیدم، با ترس نگاهش کردم. با مشت‌های گره کرده همانجا در کنار تخت ایستاده بود و با چشم‌های گشاد و خشمگین -همچون گاومیشی لَندِه‌هور- با فشار نفس می‌کشید و من را برانداز می‌کرد. احساسِ ترس و اضطراب از سنگینی نگاهِ آن جانورِ دوپا، وجودم را سخت پریشان ساخت. در حالی که می‌لرزیدم، چُمبائمه زدم و سرم را در میان دو دستم قفل کردم. گیج‌گاهم در میان خِرچ‌خِرچ متوالی کِرم‌های مزخرف و سوت‌های ممتد و آزاردهنده، در شُرْفِ متلاشی شدن قرار داشت.



در این هنگام الهه شوم با خشم و نفرت به سمت من آمد، دو دستی صورتم را گرفت و با صدایی خفه کرده، در گوشم نهیب زد: «هیچ چیزت شبیه آدمیزاد نیست لعنتی» و در حالی که سرخ از عصبانیت بود، از اتاق بیرون رفت.

این تنها باری نبود که او قصد جان من را داشت. یک‌بار دیگر، در نیمه‌شب سرد و تاریک در حالی که به خواب عمیقی فرو رفته بودم، ناگهان بر اثر فشار سنگینی تنش از خواب پریدم. روی من افتاده بود و چون افعی غول‌پیکری، من را احاطه کرده و چنان به دور من می‌پیچید که قطره‌های درشت عرق، از پیشانی‌ش چکه می‌کرد و بر سر و صورتم می‌پاشید. اما درست در لحظه‌ای که چشم‌هایم کاملاً باز شد، نفس عمیقی کشید و آخرین فشار را بر استخوان‌های من وارد کرد و بی‌حرکت ایستاد. لحظاتی بعد بدون کوچکترین حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به موقع بیدار شده بودم. تیرش به سنگ خورد. شاید اگر کمی دیرتر از خواب می‌پریدم، چه بسا به‌اندازه‌ای به دور من می‌پیچید که تمام استخوان‌هایم را می‌شکست و اگر حتی نمی‌مُردم، بی‌گمان برای همیشه افلیج می‌گشتم.

در خلال پیکارهای شبانه‌ای که با الهه شوم داشتم، چیزهای تازه‌ای نیز متوجه شدم. مثلاً فهمیدم که او افزون بر زیبایی، بوی خوبی نیز دارد. درست وارون زن عفریته. با این که تعصبات خُشک -همچون بوی گند فاضلاب- به‌اندازه‌ای از روزنه‌های مغز پُکیده‌ی آن عفریته‌ی منحوس به بیرون تراوش کرده و مغز خِرِفَتش را چنان احاطه کرده که هرگز به من نزدیک نمی‌شود،



اما من مطمئنم بوی گند و متعفن می دهد. اصلا مگر می شود آن کرمِ دوپا، بوی خوبی هم داشته باشد؟ همیشه میخواستم بدانم آن عفریته بدبو چه لذتی دارد که آن "اهریمنِ چاق و مزخرف" مدام با ولع در حال بلعیدن اوست؟...

این پیش آمدها در آن شب‌های تاریک و مشوش، من را مقاوم ساخت. به زودی یاد گرفتم باید بیشتر مراقب باشم زیرا هر آن، ممکن بود اسیر نقشه‌های اهریمنی زن عفریته و الهه‌شوم شده و جانم را از دست بدهم. با این همه، درک این موضوع برایم بسیار سخت بود که چرا آن‌ها به خون من تشنه هستند؟ من که هیچوقت کاری به کارشان نداشتم؟

اصولا آدم‌ها موجودات عجیبی هستند. مزخرفند. هیچ چیزشان منطقی نیست. نه خوبی‌شان مشخص است و نه بدی‌شان. هیچوقت نتوانستم درک‌شان کنم. از رفتارشان نمی‌شود چیزی فهمید. از اول هم همینطور بودند. اگر مراقب نباشی تکه پاره‌ات می‌کنند. به درستی که نطفه‌ی بشر را با در یوزگی، بدبختی و کثافت بسته‌اند. از همان روز نخست هم همین بود...



باد از پنجره‌ی نیمه‌باز وارد شد و استخوان‌های پشتم را نوازش کرد. زخم‌های روحم سوزش شدیدی گرفت. خودم را بیشتر جمع کردم و با دست راستم پتوی کهنه را پیدا کرده و روی خود کشیدم. اما موثر واقع نشد. سرما به اندازه‌ای در مغز استخوانم نفوذ کرده بود که صدای تَرَک برداشتن استخوان‌هایم را می‌شنیدم. ناچار با بدبختی و وارفتگی بدنم را تکانی داده و در حالی که خود را در آغوش گرفته بودم، در گوشه تخت نشستم. در این لحظه بی‌اختیار با خود اندیشیدم:

«کاش می‌شد سرنوشت به گونه دیگری رقم می‌خورد. کاش می‌شد خط ممتدی که میان ما فاصله انداخته بود را با یک قیچی تیز و برنده منقطع می‌کردم. کاش می‌شد خارج از دیوارهای سلول عذاب‌آور زمان و مکان و به دور از چشم زن عفریته، در آن چشم‌های آسمانی و بی‌همتا، تا ابد خیره می‌ماندم و او را ستایش می‌کردم. او که بهترین بود. او که زیباترین بود.»

«اما اگر درست در همین هنگام زن عفریته از راه می‌رسید، چه؟»

«حتما با همان جیغ‌های چندش‌آورش به سوی من یورش می‌آورد و همچنان که گلویم را فشار می‌داد، من را کِشانِ کِشان به اتاقم بازمی‌گرداند. شاید با چنگال‌های تیزش شکمم را پاره‌پاره می‌کرد و روده‌های مرطوب و لزج را بیرون می‌کشید تا با آن‌ها من را دار بزند و یا حتی با انگشت‌های کشیده‌اش، توده‌ی شناور چشم‌هایم را از حدقه درمی‌آورد. او که از من متنفر است. او که به خون من تشنه است. شاید الهه‌شوم هم کمکش می‌کرد.»



به دورم حلقه می‌زد و همچون افعی غول پیکری، انقدر فشارم می‌داد تا استخوان‌هایم خُرد شود. حتی ممکن بود دو نفری به جانم بیوفتند، با تیغی چرک‌آلود سینه‌ام را بشکافند و پس از بیرون کشیدن قلبم، آن را جلوی سگ بیاندازند تا دیگر نتوانم عاشق باشم.» ...

احمق‌ها! ...

- «نمی‌دانند که حتی با این خَرَبه هم نمی‌توانند عشق را از وجود من بزدایند. من بدون قلب هم می‌توانم عاشق باشم. من می‌توانم با تک‌تک سلول‌هایم عاشق آن چشم‌ها باشم. ولی چه خوب که آن‌ها این راز را نمی‌دانند. آن وقت بعد از بیرون کشیدن قلبم دست از سَرَم برمی‌دارند. فکر می‌کنند که عشق او را از من زُدوده‌اند؛ ولی بیچاره‌ها خبر ندارند که تک‌تک سلول‌های من، تک‌تک مویرگ‌های من برای بندگی آن چشم‌های آسمانی ساخته شده.» ...

آهی کشیدم و با حسرت ادامه دادم:

- «کاش یک روز می‌توانستم شاهد یک رویدادِ شگفت‌انگیز باشم. رویدادی اسرارآمیز که زندگی را با قلمِ اسرارآمیز عشق، رنگ‌آمیزی کرده و هستی را یک‌بار برای همیشه جان می‌داد. کاش یک‌روز آن فرشته‌ی ناشناخته، آن یگانه‌ی ملکه‌ی هستی - که با سردیِ نگاهش جهان را به چالشی بی‌فرجام می‌کشید - پا به دنیای حقیر من گذاشته و به دیدار من می‌آمد.»



اما ناگهان به خود آمده و متوجه اشتباه نابخشودنی خویش گردیدم. در مقابل این زیاده‌خواهی با قدرت ایستادم و نهیب زدم:

«دیوانه شدی؟! احمق! عجب انتظار مزخرفی. او نباید هرگز از این درب وارد شود. این اتاق مُحَقَّر و کهنه، شایستگی پذیرایی از او را ندارد. اصلاً چرا باید به دیدار من بیاید؟ او که جهانی بخاطرش برپاست. او که با چشم‌های غمگین و بی تفاوت چنان دنیا را به چالش می‌کشد که تمام جاذبه‌های هستی از شدت شرمندگی در مُردابِ بدبوی خاکستری فرو رفته و حقیرانه جان می‌کنند. او که فروغی است فزایش‌بخش از خدای مهر. اصلاً او کجا و من کجا؟ من موجودی حقیر و بدبخت در برابر آن صلابتِ مطلق ...»

شرمنده از سرزنش‌های خود، با گیجی سرم را بلند کردم. چشم‌های سیاه او، مدام در ذهنم می‌چرخید و از جلوی دیدگانم می‌گذشت. کوشیدم چندبار به مغزم گوشزد کنم که من بدون آن چشم‌ها هیچ مُطلق هستم. بدبخت و فرسوده. بارها و بارها این را با خود تکرار کردم. زیرا این یادآوری مهمی است. نباید آن را فراموش کنم. وقتی نمی‌توانم آن چشم‌ها را داشته باشم، وقتی نمی‌توانم آن چشم‌ها را ببینم، حتی نباید حَقِّ نفس کشیدن داشته باشم. باید از هم بیاشم. باید منفجر شده و نیست و نابود شوم. باید این کالبدِ زمینی - در فراغ آن چشم‌های آسمانی - همچون «من هرگز وجود نداشته»، از میان برود. اصلاً همان بهتر که کرم‌ها در میانِ پیکرِ متلاشی



شده‌ام پیدا شوند و نک‌تک سلول‌هایم را نشخوار کنند. وقتی آن چشم‌های آسمانی را نداشته باشم حتی نباید جسدی از من باقی بماند. حتی نباید ذره‌ای از من باقی بماند...

صداهایی عذاب‌آور در سرم می‌پیچید و گیجگاهم را متورم می‌کرد. انگار خنجری برنده را در شقیقه‌هایم فرو برده و می‌چرخاندند. با قورت دادن آب دهانم، تیغی در گلویم - در توده‌های گوشتی حلقومم - فرو رفت و اشکم سرازیر شد. سرم را در میان دو دستم قفل کردم. ناامیدانه کوشیدم در میان سر و صدای چکش‌کاری مغزم، به افکارم جهت داده و متمرکز شوم. اندیشه‌ای ملال‌آور و چندش‌ناک از ذهنم گذشت:

- «اکنون او کجاست؟ در چه حال است؟ آیا شاد است؟» ...

- «چه مزخرفی! مرده‌شور این افکار محقر و مصنوعی را ببرد. این دیگر چه پرسش چرندی بود؟ آیا شاد است؟! هه! لعنت به تو! احمق! آن چشم‌ها که نباید شاد باشد! تمام جذابیت و گیرایی آن چشم‌ها، به بی‌تفاوتی و غم‌زدگی آن است! یعنی ذهن من تا این اندازه خودسر و لاًبالی شده که چنین اندیشه مزخرفی را در خود راه می‌دهد؟!»



بحث با خود را رها کردم. حوصله نشخوار کردن کلمات را نداشتم. بغضی
آب‌دار چنان گلویم را چنگ انداخته و می‌فِشرد که نفس کشیدن برایم
سخت‌ترین کارها بود. شقیقه‌هایم در شُرْفِ انفجار قرار داشت و کِرم‌ها با
سرعت بیشتری جویدن مغزم را از سر گرفته بودند. دیگر ادامه این روند
برایم تحمل‌پذیر نبود. لاجرم جنگ با افکارم را به کناری انداخته و دوباره
روی تختم ولو گشتم...





شامگاه

چشم‌هایم را گشودم، روی تخت رها شده و یک سرمای مسخره‌ای درون
جانم رخنه کرده بود که بدنِ کرختم را مورمور می‌کرد. به سختی تکانی
خوردم، پیکرم را از جا کنده و ایستادم. نه حوصله دراز کشیدن روی تخت را
داشتم و نه چُمبائمه زدن در کنج اتاق را. بلا تکلیف و بی‌هدف چندباری دور
تا دورِ اتاق را گز کردم. احساسِ نیمه‌خفگی داشتم. گویی چنگال‌های
موجودی موزی و ناشناخته به آهستگی گلویم را فشار می‌داد و جیغ‌هایش
در دوردست‌های گوشم به آرامی می‌پیچید.

بی‌اختیار نگاهم به پنجره نیمه‌باز افتاد که از لای آن، بادِ خشنِ پاییزی
هوهوکنان واردِ اتاق می‌شد. به طرف پنجره روان شدم و در میان هیاهوی
زوزه باد، پرده را کنار کشیده و به بیرون زل زدم. آسمان، سرخ و غمگین بود
و خورشید در آستانه مرگ قرار داشت. روبرویم - کمی آن‌سوتر از حصار
پنجره - درخت خشکیده‌ی زردی را دیدم که با خوردن هر سیلی از باد،



برگ‌های بیشتری را رها می‌کرد. فریادِ خستگی از عمقِ جانِ درختِ کهنسال شنیده می‌شد. گویا خود را برای مرگ اسفناکی آماده می‌کرد.

– «درخت پیر بیچاره. چه سرنوشت شومی. چه تقدیر غم‌انگیزی. بختی بد، همانند من بدبخت.» ...

چقدر دل خراش بود وقتی که در این غروبِ رو به تاریکی، با از دست دادن هر یک از برگ‌هایش – بسان پدری که مرگ فرزندانش را در پیش چشمانش نظاره می‌کند – ناله سوزناکی از عمق جان کشیده و به تلخی اشک می‌ریخت. خودش هم فهمیده بود که محکوم به درد کشیدن و مرگِ تدریجی زجرآوری است. کاش می‌توانستم او را در آغوش گرفته و با دست‌هایم تک‌تک برگ‌هایش را محافظت کنم تا شاید اندکی تسکین دهنده دردهایش باشم...

شاید او هم سابقاً معشوقه‌ای داشته. معشوقه‌ای از جنس آسمان که آن بالاها، در اوج می‌ایستاد و او را می‌نگریست. و شاید تمامِ زندگیِ این تک‌درخت پیر، در چشمان غم‌زده و سردِ او خلاصه می‌شد. اما از بختِ شوم، یک‌روز زنی عفربته با چنگال‌های چرکینش معشوقه‌ی آسمانی را دریده، آرامشِ نداشته‌اش را دزدیده و هستی‌اش را از ریشه ساقط کرده باشد. و از برای همین مصیبت است که اکنون درختِ بیچاره در فراغِ آن چشم‌های سیاه‌رنگِ یگانه ملکه‌ی هستی‌اش، این چنین دردمندانه ضجه می‌زند و مرگ را انتظار می‌کشد...



اشکی از گوشه چشمانم سرازیر شد. زیر پلک‌هایم به مخزنِ قطراتِ انباشته شده‌ی اشک تبدیل شده و دیدم را مختل می‌کرد. سرم کمی گیج می‌رفت. همه جا خیس و تار بود. همچنان که باد در میان شاخ و برگِ درختِ پیر می‌چرخید، زمین و زمان نیز به آرامی در ذهنِ من چون مایعی لَزج، کش آمده و شروع به چرخیدن می‌کرد.

من -همچنان سرسختانه- در میانِ سیلی‌های باد و قطراتِ درشتِ اشک و صداهای دردناکِ چکش‌کاریِ مغزم، بر درختِ بی‌نوا خیره بودم. رقصِ برگ‌های زرد و فرو رفتنِ تیغِ باد در خیسیِ چشمانم نگرستن را سخت می‌کرد. به‌سختی در پیرامونِ درخت، کودکانِ قد و نیم‌قدی را مشاهده کردم که با جیغ و خنده و هلهله، دور آن می‌پلکیدند و ابلهانه بازی می‌کردند. گاه‌گاهی در میان آن هیاهوی گنگ و بی‌انتها، می‌شنیدم که من را برای شرکت در بازی‌های احمقانه‌شان فرامی‌خوانند. اما من فقط به سرخوشی‌های مذبوحانه‌شان با حیرت و تمسخر نگاه کرده و در دلم بر ریش‌شان می‌خندیدم. حماقت‌شان من را از هستی‌نیستی منجر می‌کرد. شادی‌هایی سرشار از پوچی و هوچی.

چه شادی‌های ابلهانه‌ای! چه دل‌خوشی‌های حقیری! چنان در خوشی‌های نفرت‌انگیز غرق بودند که فراموش‌شان شده بود، فرجام روزگارشان نیستی است و به زودی باید به دامانِ طبیعت بازگشته، در کنارِ سرگینِ گاو، برای رشدِ درختِ انجیر نقش‌کود را ایفا کنند...



عمیقا - با همه سختی‌هایی که داشت - مشغول نگریستن به این
رویدادهای کج و معوج بودم که...

ناگهان نگاه سردم در چشمانِ غم‌زده و بی‌تفاوتِ دخترکی تن‌خسته - که
با جامه‌ای گشاد و اندامی نحیف، ناستوار و باوقار در کنارِ درخت ایستاده
بود - گره خورد. دخترکی با چشمانی غمگین، لب‌هایی ترک خورده و اندامی
شکنجه شده. دخترک مغموم ایستاده بود و موهای پریشانش در میان
سیلی‌های پی‌درپی بادِ خشنِ پاییزی، ضجه می‌زد...

مثل دیگر کودکان نبود. شادی نمی‌کرد و فریاد نمی‌کشید. تنها با
اندوهی بی‌پایان، خاموش ایستاده بود و با سردیِ نگاهش، من را در
چشم‌های سیاهش ذوب می‌کرد...

نگاه خاموش و رو به غروب او پر فروغ‌تر از هر خورشیدی بود. نگاهی
ژرف و بی‌انتها که من را در خود می‌مکید...

آرزوی انجمادِ زمان را داشتم. نگاه کردن در آن چشم‌ها، من را از
همه چیز و همه کس بی‌نیاز می‌کرد. نگاهی عمیق که در ژرفای خود دنیایی را
جا داده بود که یقیناً با من بیگانه نبود. من متعلق به آن دنیا بودم. اما
نمی‌دانم به کدامین گناه تبعید شده و اکنون در پشتِ حصارِ این پنجره و
درونِ این اتاقِ شکنجه، به جبرِ زمان محکوم به گذراندنِ حبسی بی‌پایان
بودم...



غرق شدن در آن چشم‌ها آرامش لذیذی داشت. مثل یک مرگِ تدریجی خوب و بی‌درد. مثل رها شدن از سنگینی جسم، و شناور ماندن در کهکشان بی‌کران. اما این آرامش، دوامی نداشت. به‌زودی با یک سیلی خشک و دردناک از بادِ بی‌رحم و فرو رفتنِ یک تکه برگ خشکیده در تخمِ چشمِ چپم، دنیای غبارآلود و مشوّش من در هم پیچید و از درون آن چشم‌های سرد و دلچسب با لگد به بیرون پرتاب شدم...

برای لحظه‌ای پاهای نااستوارم سست شد و سرم گیج رفت. چندباری پلک زدم و کوشیدم تا خودم را پیدا کرده و به یاد بیاورم که در کجا هستم. سپس مایوسانه با شک و دلهره پیرامونِ درختِ پیر را برانداز کردم. اما هیچ‌کس نبود. نه کودکانی سرگرم بازی و شادی و نه دخترکی با چشمان سیاه و غمگین...

تک درختِ کهنسال تنهای تنها بود. با این حال سرسختانه ایستاده بود و در اوجِ ناامیدی، واپسین کوشش‌هایش را در نبردِ نابرابر با بادِ سهمگین پاییزی کار می‌بست و از آخرین برگ‌هایش محافظت می‌کرد. درختِ بیچاره. درختِ مظلوم. به کدامین گناه مستحقِ این است که چنین بی‌رحمانه زجرکش شود؟ آه...



در سرنوشت به باد رفته‌ی خود و درخت غرق بودم که صدای قدم‌هایی
مشکوک، من را از افکارم بیرون کشید و متوجه خود کرد. نگاهم را از درختِ
پیر برداشتم و در امتدادِ سمتِ چپِ خطِّ سیرِ نگاهم، پیرمردی دُرُشت و
زُمُخت را دیدم با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چپقی در دهان که آرام آرام
طول کوچه را می‌پیمود. با آن قدوقامتِ خمیده‌اش، محکم و استوار - همچون
کسی که مصمّم و مغرور، صخره‌ای خشن را بر دوش می‌کشد - گام
برمی‌داشت.

صدای خش‌خش خورد شدنِ برگ‌های بی‌پناه - که دردمندانه محکوم به
نیستی بودند - در زیر پاهای آن قُلْتَشَنِ مغرور، هستی را در انزجاری ابدی
فرو می‌بُرد. با نفرت نگاهش کردم. او را همچون خدایی یافتم که جز خود
کسی را نمی‌بیند و برای رسیدن به مقصد و مقصودش، همه چیز و همه کس
را در زیرِ پاهایش له می‌کند...

در ناله‌های شکستنِ برگ‌ها محو بودم که پیرمرد در نزدیکیِ درختِ
کهنسال - درست روبروی من - به ناگاه ایستاد. انگار که فهمیده بود مشغول
استهزای او هستم. اندکی بعد، به آرامی صورتش را به سوی من چرخاند.
تشعشعِ روشناییِ چراغِ اتاق در آن تاریکیِ پُر از دلهره و تشویش، رخسارِ
اهریمنی‌اش را نمایان کرد:

چهره‌ای زُمُخت، چروکیده و تَرک‌خورده با خطوطی عمیق و ناموزون که
هرچه به سمت پایین می‌آمد، زیرِ خروارها ریشِ خاکستری و چرکین پنهان



می شد. هیبتش شبیحی سیاه و بدبو را تداعی می کرد. من بر خود می لرزیدم و او با دهانی نیمه باز و چشمانی لوچ، پرغرور و فاتح به من زل زده و غرق در تمسخر، من را می نگریست...

منظره دهشتناکی بود. هزار نقشه‌ی شوم در پشت آن نگاه چندش‌ناک پنهان بود...

ناگهان با صدایی از اعماق دوزخ؛ با صدایی خفه و خبیث، خنده‌ای تیز و بُرنده - به نیرومندی آذرخش - سر داد که روحم خراش خورد و مو به تنم سیخ شد. سخت ترسیدم و شرشر عرق داغ، هستی‌ام را سوزاند. بادِ خشن پاییزی نیز با نعره‌ی او سیلی‌های خشک و دردناکش را محکم‌تر از همیشه بر سر و صورتم روانه ساخت...

در حالی که زانوهایم به شدت می لرزید، واپسین رمقم را جمع کرده و با وحشت پرده را کشیدم و خود را به گوشه اتاق انداخته، سرم را در میان دو دستم قفل کردم. صدای خنده‌ی چندش‌ناک پیرمخوف تا آخر دنیا در سرم می پیچید و زخم‌های به عمق جان نفوذ کرده‌ام را می سوزانید. دهانم خشکیده بود و چشمانم سیاهی می رفت. ناگهان به یاد آوردم که پنجره اتاق را نبسته‌ام. با تمام وجود خودم را در آغوش کشیدم و با چشمان از حدقه بیرون زده، در حالی که می لرزیدم، خیره به پنجره، آرزو می کردم که



ای کاش آن پیرمخوف آنقدر چالاک نباشد که توانایی درون شدن از پنجره را داشته باشد...



مدت زمان زیادی طول کشید تا شناکانان از اقیانوسِ متلاطمِ ترس، خود را به ساحلِ آرامش سوق دهم. شاید قرن‌ها در این مسیر بودم. هرچند که می‌دانم هرگز نرسیده و نخواهم رسید. مسیری بی‌انتهای که من را در خود گیر انداخته و رسیدن به ناکجا را برای من تبدیل به آرزویی محال کرده بود. این رفتن‌ها و نرسیدن‌ها بزرگ‌ترین عذاب من است. عذابی دردناک که هزاران سال است، مشغول مکیدن شیرهی جان من است. چه می‌شود کرد. شاید این نرسیدن، از آن دسته افعالی است که تنها برای به سُخره کشیدن من آفریده شده و شاید اصلاً زجرکش کردن من از مهمترین اهداف این چرخه‌ی منحوس باشد.

هم‌چنان که به آرامی خود را پیدا می‌کردم، دریافتم که شدت وزش باد کمتر شده و بانگ‌های نامفهوم و سوت‌های دلخراش به آرامی در دورترین نقاط مغزم، مشغولِ محو شدن هستند. خوب که دقت کردم دیگر خبری از خنده‌ی بُرنده‌ی پیرمخوف هم نبود و چکش‌کاری مغزم نیز احتمالاً به پایان رسیده بود. تنها آن صدای آشنای خِرچ خِرچ کرم‌های لانه کرده در مغزم شنیده می‌شد که به آرامی سرگرم جویدن مغز و روحم بودند. نفسی به آسودگی کشیدم...

چقدر خوب بود که پیرمخوف دستش به من نرسید. در همان دیدارِ کوتاه، در چشم‌هایش خواندم که آهنگ آن را دارد تا با تخته سنگی بزرگ



به سرم کوبیده و مجمه‌ام را متلاشی کند. حتی شاید بر آن بود تا پس از گشتن من، توده خاکستری مغزم را بیرون کشیده و در دیگِ آب‌جوش بیاندازد تا بپزد. این کاری است که یقیناً زن عفریته نیز بعد از دست‌یابی به من انجام خواهد داد. خودم از پشتِ دربِ اتاق شنیدم که در میان صدای ملج‌ملوچی که با آن اهریمنِ چاق و مزخرف به راه انداخته بود، با عشوه و نفرت گفت:

—«کاش این لعنتی هم نبود. همیشه مزاحم است. دلم می‌خواهد کله‌اش را متلاشی کنم و مغزش را به شکرانه کم شدن شرش، بپزم و خیرات کنم» ...
لعنتی...

کاش می‌توانستم درست لحظه‌ای که با ولع مشغول لیسیدن کثافات‌شان بودند، انگشت در حلقومم کرده، تیغ‌های فرو رفته در حنجره‌ام را قی کنم و با یک یورش پرقدرت، زندگی ننگین‌شان را از ریشه، ساقط سازم...

چه لذتی دارد زمانی که آن زن عفریته غرق در خونِ خود مشغول جان‌کندن است، به چشمان کریه و رو به خاموشی‌اش خیره شده و بلندبلند به تلف شدن او بخندم. شاید حتی در آن لحظه همان‌طور که از خانوم‌جان شنیده بودم که: «خون قربانی بلا را دفع می‌کند»، دست‌هایم را به خون‌شان آغشته کرده و به صورت‌م می‌مالیدم...



مزخرف است! حال من از همه‌شان به هم می‌خورد. همه‌شان نفرت‌انگیزند. موجودات مضحکی که در حال غرق شدن در منجلابِ کثافاتِ خود، می‌خواهند من را نیز به نیستی بکشانند. سایه‌های موذی...

حیف...

حیف که من ضعیف‌تر از آن هستم که بتوانم از پس او بر بیایم...

از آن عفریته بدبو متنفرم. از خودم که ناتوان و بدبخت هستم، متنفرم. از همه‌ی زندگی و از این کِرم‌های مزخرف و سمج درون جمجمه‌ام - با آن خِرچ خِرچ‌های مکرر و عذاب‌آورشان - متنفرم. از عقاید پوچ و گمراه‌کننده مردمانِ نکبتی که فقط به شکم و زیرشکم‌شان فکر می‌کنند، متنفرم. از همه این مزخرفاتی که می‌نویسم و از هرکس که این‌ها را می‌خواند، از زخم‌های مزخرف و دردناکِ روحم - که روزبه‌روز شدیدتر و عمیق‌تر می‌شود - و تا مغز استخوان‌هایم را می‌سوزاند و از تمام دنیایت متنفرم...

من محکوم به عذاب کشیدن هستم. محکوم به خاکستر شدن. محکوم به درد کشیدن. محکوم به نابود شدن...

باید با تک‌تک سلول‌هایم در فراغ آن چشم‌های آسمانی، ضجه زده و زجرکش شوم. و در اوج این دردها، به یاد آورم که من قربانی آن چشم‌ها هستم. قربانی آن نگاهِ حیرت‌انگیز...



اصلا چه چیز از این بالاتر که برای آن چشم‌ها آب شده و لحظه‌به‌لحظه به سوی نیستی هبوط کنم؟ آیا پس از آن می‌توانم ادعا کنم که برای آن چشم‌ها تجزیه شده‌ام؟ اصلا باید هم همین باشد. من بیچاره‌تر از آن هستم که لیاقتِ نگاه کردن در آن دیدگانِ آسمانی را داشته باشم. من باید فقط قربانی آن دو چشم باشم. آن دو مرواریدِ سیاه. من موجودی حقیر و بدبخت در برابر آن صلابتِ مطلق...



سرم را از میان زانوهایم بیرون کشیدم. خیسی چشمانم، نگاه کردن را دشوار می‌ساخت. دیوارهای اتاق، با رقص‌های وقیحانه من را به ریشخند می‌گرفت و سوز و سرمای چندش‌ناکی که از پنجره‌ی اتاق وارد می‌شد، استخوان‌هایم را بی‌حس می‌کرد...

چشمم به سینی گوشه‌ی اتاق افتاد. نفهمیدم که خانوم‌جان کی برایم غذا آورده بود. اما افکارم را که سر و سامانی دادم، یادم افتاد که مدت‌هاست گرسنه‌ام. خودم را به سمت سینی کشیدم. آش و نان و آب بود...

خواستم قاشق را برداشته و آش را تناول کنم، اما...

دیدم که قاشق در آش غرق گشته...

«کدام نیروی نیرومندی او را غرق کرده است؟»

به آرامی و با تردید دست در آش کرده و پس از جستجویی کوتاه، قاشق را یافتم و بیرون کشیدم.

سالم بود!

و شاید سرحال!

اکنون که از منجلاّب آش نجات یافته، خواهد توانست کمافی‌السابق کار روزمره‌اش را انجام داده و آش را از کاسه به دهان منتقل کند!

«من او را از مرگ نجات دادم؟»



- «من او را از مرگ نجات دادم!»

فکر کردم حتی می‌توانم دوباره قاشق را در آتش رها کنم و این‌بار نجاتش ندهم تا غرق شود. تا بمیرد. به‌درستی که زندگی و مرگ او در دست من است. سرنوشت او در دست من است. هیچ اختیاری از خودش ندارد! بودونبود او را من تعیین می‌کنم!...

اما نه!

من فقط خدای قاشق هستم و در زندگی خودم هیچ اختیاری ندارم...

- «شاید کسی دیگر اختیار زندگی من را دارد - و مثل من که می‌توانم قاشق را بگشتم یا نجات دهم - می‌تواند با من چنین کند.» ...

- «مزخرف است. اگر این‌طور باشد، او عجب موجود بدی است. چرا اختیار را از من سلب کرده؟ چرا من را به حال خودم رها نمی‌کند؟» ...

- «اما اگر رهایم کند و مثل قاشق - که در آتش غرق شد - من هم در لجن‌زار این دمامد نکبتی غرق بشوم چه؟»

- «که چه؟ اصلاً غرق بشوم. به درک. وقتی بمیرم خیلی هم خوب می‌شود. دیگر صدای خِرچ‌خِرچ این کرم‌های لُزج را نمی‌شنوم. کرم‌های لعنتی. لعنت به همه‌شان. لعنت به آن زن عفریته.» ...



با سِگِرمه‌های دَرِ هَم، قاشق را با عصبانیت در دست گرفتیم و مقداری از آش را تا نزدیکی دهانم آوردم. ولی بی‌اختیار اندیشه‌ای آزار دهنده‌ای همچون آذر خشی داغ، مغزم را آتش زد:

- «اگر پیری مخوف پس از شکستنِ جمجمه‌ی موجودی بدبخت، مغزش را بیرون آورده و در دیگِ آش انداخته باشد چه؟»

با تردید به ظرفِ آش نگاه کردم. انگار توده‌های تکه‌تکه شده‌ی مغزِ یک موجودِ بیچاره در این کاسه‌ی پُر از خون و چرک و عفونت، شناور بود. بوی تَعَفُّنِ اجزای بدنِ آدمی که در آش، نیم‌پز شده بود - همچون بوی مزخرف مستراحی گرفته و بالا زده - از مجرای بینی وارد مغزم شد و در تمام رگ‌ها و اعصاب و پی و سلول‌هایم رخنه کرد. دنیا به دور سرم چرخید. حالم به هم خورد. اسید بدبویی در معده‌ام غلیان کرد. عُنق زدم و بی‌تعالی، به سمت گلدانِ گوشه اتاق خزیدم. در حالی که گندابِ لَزْج و مایعاتِ بدبوی معده‌ام در حالِ فَوْران بود، بار دیگر عُنق زدم و این‌بار در پس آن، استفراغ کرده و هر چه در معده‌ام بود و نبود را بالا آوردم...

کمی بعد، گلدانِ نگون‌بخت از خونابه‌های چرکین و کِرم‌های چندش‌ناک و مایعاتِ کِش‌دار و گندیده‌ی معده‌من، پُر شده بود...



احساس ضعف کردم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. خودم را به سمت تخت کشاندم و روی آن ولو شدم. همچنان گاه و بی‌گاه عُنق می‌زدم و معده‌ام دیوانه‌وار در خود می‌پیچید. تحمل این وضع را نداشتم. دل و روده‌ام سخت در هم گره می‌خورد و درد شدیدی را بر من وارد می‌آورد. گویی استخوان‌هایم در میان دندان‌های سرسختِ انبردستی وحشی گیر افتاده و یک‌به‌یک خُورد می‌شود. به مقداری آب محتاج بودم. خواستم از جا برخیزم و خودم را کشان‌کشان به سمت سینی کشیده و جرعه‌ای از آب بنوشم. اما بلند کردن این نعشِ نیمه‌جان سخت‌ترین کارها بود. با این همه، به هر مصیبتی بود، توانستم پیشرفتی داشته و نیم‌خیز شوم...



هنوز به میانه‌ی راه نرسیده بودم که در گوشه‌ی اتاق، چشمم به جسدِ مبهم و غرق در خونِ حلزونی نگون‌بخت افتاد. روی زمین ولو بود و به آرامی از پیکر بی‌جانِش خون سرازیر می‌شد...

در همین لحظه زیر چشمی دیدم که کرم‌هایی وحشتناک - در حالی که صدای خِرچ خِرچ ساییده شدن دندان‌های‌شان من را وحشت‌زده می‌کرد - از هر گوشه و کنار سر و کله‌شان پیدا شد. گویا با نگاهی پرمعنا، من را براندازم می‌کردند. همان کرم‌های لعنتی که مغزِ حلزون را متلاشی کرده بودند...

بخ زدم و در خود می‌لرزیدم. روحم سرسختانه می‌کوشید تا از روزنه‌ی چشم‌هایم راهی به بیرون یافته و بگریزد. کرم‌ها از هر طرف به سوی من در حرکت بودند و هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. لب‌ولوچه‌شان خونی و چشم‌هاشان سرد و پراشته‌ها بود. خواستم بلند شوم اما پاهایم قوّت نداشت. ناچار در حالی که می‌لرزیدم، همانطور چهار دست و پا به سمت درب خزیدم. این مسافت کوتاه برایم درازترین راه‌ها بود. هر چند که فرقی هم نمی‌کرد زیرا این نیز راه گریز من نبود. هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده بودم که درب باز شد و پیری مخوف، با قد و قامتی خمیده، پالتویی بلند و کلاهی لبه‌دار؛ با چهره‌ای زُمخت و ریشی کثیف - در حالی که تبر بزرگی در دست داشت - وارد شد...

ایستاد و در چشم‌های من زل زد. هزار نقشه‌ی شوم در پشتِ آن نگاهِ چندان‌ناکش پنهان بود. کمی بعد، با نوایی کریه از اعماق دوزخ، چنان



خنده‌ی دهشتناکی سر داد که مو به تن من سیخ شد و در حالی که با نفرت و نیرنگ به چشمانم خیره بود، آهسته آهسته به پیش آمد...

وحشت زده بودم. نمی دانستم باید چکار بکنم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. ناامیدانه از «هیچ»، تقاضای یاری داشتم. با کمک دست‌هایم خودم را عقب عقب کشیدم. می دانستم که گریختن از دست او ممکن نیست. در انتظار رسیدن معجزه، عقب تر و عقب تر می رفتم. در این میان ناگهان احساس کردم دستم در میان توده‌ای نرم و چندان ناک فرو رفت...

برگشتم...

دیدم همچنان که در خون حلزون شناورم، دستم جسد نرم حلزون را لِه کرده و در میان آن گیر افتاده...

رعشه‌ای من را فراگرفت. پی در پی عُنق می زدم و با ناامیدی می کوشیدم تا دستم را از درون آن توده‌ی چسبنده و خونی آزاد کنم...

در این هیاهو ناگهان صدای خِرچ خِرچی را در بیخ گوشم حس کردم. آبی لزج روی پوستم لغزید و از لابلای ریش‌هایم چکید...

با تردید و دلهره سرم را چرخاندم...



در میان خنده‌های پیرمخوف، نهیبِ آذرخش، سوت‌های ممتد و صداها
گنگ و نامعلوم، کِرمی غول‌پیکر – با اندامی خیس و لَزج – را دیدم که بالای
سرم ایستاده و با وَّلَع مشغول لیسیدن سر و کله‌ام است...



چشم‌هایم را گشودم. نفس نفس می‌زدم. بدنم به قدری داغ بود که احساس کردم به زودی تبخیر خواهم شد. نه قدرت برخواستن از جا را داشتم و نه جرئت بستن چشم‌هایم را. شاید افلیج شده بودم...

لمس، وسط اتاق ولو گشته و عرق سرد چسبنده‌ای بر پیکرم ماسیده بود. شاید اصلاً به نیستی سقوط کرده و یا شاید هرگز نبودم. نفهمیدم چه شد و چه باید می‌شد. در اعماق وجودم صدای خنده‌های پیری مخوف را می‌شنیدم که به آرامی محو می‌گشت...

گیج و بدبخت روی زمین رها و در خود گم بودم. احساس کِرختی و رِخوت داشتم. انگار از دنیا جدا افتاده و در پوچی سیال کائنات، معلق و بی‌هدف به ناکجا می‌رفتم. حالت عجیبی بود. در مُردن یا زنده‌ماندن خود تردید داشتم و مشغول حل کردن این مسئله‌ی لاینحل بودم که با صدای چرخیدن کلیدِ دربِ اتاق، به نجات خود از این مخمصه امیدوار گشتم. لحظه‌ای بعد آرامش بر سراسر زندگی‌ام سایه افکند...

ماهک بود. ماهک دوست داشتنی. سرد و تن‌خسته، با موهایی پریشان و جامه‌ای گشاد - و یک لبخندِ مصنوعیِ دل‌خوش‌کنک - به آرامی پا به درون اتاقِ محقر من گذاشت...

اما...



همین که چشم‌هایمان در هم گره خورد، نگاهش مضطرب گشت. پاهایش سُست شد. آرامش نداشته‌اش در هم ریخت. بلا تکلیف و سردرگم، هاج و واج در من خیره ماند. کمی بعد بر شوک خود غلبه کرد و هرطور که بود، دست پاچه خودش را به من رساند و در حالی که با چشمانی مملو از استرس و دلهره سر تا پایم را می‌نگریست، زمزمه کرد:

-«چکار کردی با خودت.»...



با دستمالی مشغول تمیز کردن صورتم بود. لباس‌هایم را عوض کرد. ریش و موهایم را شانه زد. برای نخستین بار بود که می‌دیدم آن نگاهِ یخ‌زده و دلچسب و بی‌تفاوت، حالتی جدید به خود گرفته: نگرانی...

در تمام این مدت از خودم متنفر بودم. خیره به زمین، مُشت‌هایم را می‌فشردم و دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. از عصبانیت و شرمندگی دلم نمی‌خواست در چشم‌هایش زل بزنم. از خودم متنفر بودم.

-«من آن چشم‌ها را دچار اضطراب و تردید کردم.»...

-«من آن چشم‌ها را دچار نگرانی و تشویش کردم.»...

کارش که تمام شد، سرش را روی شانه‌های من گذاشت. به آرامی سرم را بالا بردم تا سنگینی قطرات اشک‌های سرازیر شده از چشم‌هایم، آن رخسار آسمانی را ملتهب نکند. چشمم به گوشه سقف افتاد. عنکبوتِ خشمگین با چشم‌هایی غضبناک، به من خیره بود و با نگاهش من را سرزنش می‌کرد. او هم فهمیده بود که چه جنایتِ نابخشودنی و مهیبی را مرتکب گشته‌ام...

که آن نگاه غم‌زده و بی‌تفاوت را مضطرب ساخته‌ام...

که آن چشم‌های آسمانی را نگران کرده‌ام...

که آن دخترکِ زیبا و نحیف را، با تمام زیبایی‌های آسمانی‌اش، این چنین

غرق در آشفستگی و دلواپسی کرده‌ام...



چقدر از خودم خجالت کشیدم...

دنیا مشغول سرزنش و استهزا بود...

در این میان ناگهان گرمی دست‌های لطیف ماهک روی گونه‌هایم، من را متوجه خود کرد. نگاهش کردم. هنوز نگرانی را در چشم‌هایش می‌دیدم، اما با این حال، لبخندی مصنوعی گوشه لب‌هایش ساخته بود. من را نوازش کرد، اشکم را پاک کرد و همچنان که در چشم‌های من زل زده بود، برایم سخن گفتن را آغاز کرد...

آنقدر زیبا حرف می‌زد که من بلد نبودم جوابش را بدهم. تنها چشم‌هایم را بستم و در کلنجار با بغضی نترکیده، دیدم که از یک سو زن عفربته لیچار بار من می‌کرد و جیغ‌کشان چنگال اهریمنی‌اش را در حلقوم می‌فشرد؛ و از سویی دیگر پیری‌مخوف با تبری در دست و خنده‌های تیز و بُرنده، برای متلاشی کردن جمجمه‌ام به پیش می‌آمد...

و من شرمگینانه؛ آن بالا در اوج، دختری آسمانی را می‌نگریستم که لبخندی مصنوعی گوشه لب‌هایش ساخته و با یک دنیا غم و حسرت، کشمکش ما موجودات حقیر و پست زمینی را می‌نگریست. صدای جیغ‌های زن عفربته و خنده‌های پیرمخوف، در میان سوت ممتد و وحشتناکی در گیجگاهم می‌چرخید و زمین و زمان را در هم می‌پیچید. نظام هستی از بیخ و بُن ساقط بود و صداها مبهم. گویا کائنات در شُرُفِ متلاشی شدن قرار داشت...



اما با بلند شدن ماهک، همه این تحولات شیگر ف متوقف شد و تمام هستی - کما فی السابق - بسان قبرستانی خاموش، آرام گرفت. فهمیدم که زمان رفتن است. سگرمه هایم در هم شد. حیف که این دیدار را همیشه پایانی است. کاش ماهک هرگز از این اتاق محقر بیرون نمی رفت. کاش تا ابد روبرویم می نشست و برایم سخن می راند.

اما او ناآگاه از تشویش من - که با رفتن او تشدید می شد - پیشانی ام را بوسید و با تلخی به سوی درب اتاق گام برداشت...

با رفتن ماهک بار دیگر در مُرداب شک و تردید و سکوت و ترس فرو رفتم. همچنان که روی تخت و پشت به پنجره نشسته بودم، بادی سرد و چندش ناکی از پشت سر به درون من رخنه کرد و تا عمق استخوان هایم را سوزاند. ناگهان یاد خنده های دهشتناک پیرمخوف در آن شب تاریک و سرد و مه آلود افتادم...

ترسیدم و با عجله خودم را از تخت پایین انداختم و چهار دست و پا به سمت درب اتاق خزیدم، پشتم را به درب چسباندم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. با نگاهی گیج و منگ به پنجره خیره بودم و در زوزه ی باد پاییزی و



تِقْوَتِقْ پَنجره‌ی نیمه‌باز، بی‌اختیار آرزو می‌کردم که کاش پیرمخوف من را ندیده باشد...

در این میان، صداهایی بیرون از اتاق من را متوجه خود کرد. صداهایی گنگ و مشکوک. سعی کردم افکار مزاحم را فراموش کرده و برای شنیدن صداها متمرکز شوم...

عفریته‌ای بدبو با صدایی شبیه خِرْتِ خِرْتِ حشره‌ای موذی، واژه‌های نشخوار کرده را با بوی گند و تهوع آوری قی می‌کرد:

«تا کی می‌خواهی پاسوز این دیوانه باشی؟ باید بیاندازیمش بیرون.» ...

و فرشته‌ای آسمانی با نوایی به لطافتِ نسیمِ خنکِ صبح‌گاهی، ملتمسانه پاسخ داد:

– «من به او متعهد خواهم ماند.» ...

ناگهان صیحه‌ی تیز و سهمگینِ عفریته‌ی منحوس – به تیزی شمشیر و بُرندگی آذرخش – زمین و زمان را در هم پیچید و گوشِ فلک را کر کرد:

– «او دیوانه است...»

با این صیحه‌ی خوف‌ناک، بادِ خشنِ پاییزی با تمامِ قدرت به داخل اتاق هجوم آورد و پنجره با صدای مهیبی به دیوار کوبیده شد...



وحشت زده همچون حیوانی رَم کرده، چهار دست و پا با شتاب به گوشه‌ی اتاق خزیدم و پشت به کمدِ کهنه و شکسته، در حالی که به شدت می لرزیدم کز کردم و سرم را در میان دو دست و زانوهایم، قفل کردم. خواستم بگویم: «بیچاره خودش دیوانه است...»، اما حلقومم خفه‌خوان گرفت و گرفتار در نبرد با بغضی نترکیده، خاموش ماند...

بادِ لعنتی به شدت هوهو می کشید و در اتاق می چرخید. صداهای عجیبی در سرم می پیچید. چشم‌هایم تار می دید و همه جا شناور بود. در آستانه‌ی تشنج و در میان هِق هِقی دل خراش، بار دیگر به خود یادآوری کردم که: «من مفلوک و بیچاره‌ام. حقیر و بدبخت. چه زندگی نکبتی. همه چیزش مزخرف است. کاش هیچوقت نبودم. حتی برای رهایی از این کابوس‌های مکرر، نمی‌توانم از این اتاق مزخرف بیرون بروم. بیرون از این اتاق در میان کرم‌های چپاول‌گر، چه کنم؟ اصلاً اگر بیرون هم بروم، باز هم آرامش نخواهم یافت. به زودی دلم برای اتاقم تنگ خواهد شد. دلم برای این کمد شکسته که پشت به آن چُمبائمه زده و زانوهایم را در آغوش می‌گیرم، تنگ خواهد شد. دلم برای عنکبوتی که گوشه‌ی سقفِ اتاقم تار تنیده - و سرانجام یک‌روز من را در دامش گرفتار خواهد کرد - تنگ خواهد شد. دلم برای آن درختِ پیر پشت پنجره و برای ماهکِ دوست‌داشتنی، حرف‌هایش و آن نگاه یخ‌زده‌اش که با آن قلب مرا به آتش می‌کشد، تنگ خواهد شد...»



در میانِ هِقِ هِقِ ام - که اکنون نرم تر می شد - بی اختیار صدای ماهک در

سرم پیچید: «من به او متعهد خواهم ماند.»

این جمله چند باری در مغزم - در حد فاصل بین گوش چپ و راستم - چرخید و چون دوائی سحرآمیز تشویش را به آرامی از من دور کرد. یاد چشم‌های ماهک افتادم. چشم‌هایی با خطوطِ موزون و هماهنگ که یخ‌زدگی بی تفاوت و دلپذیر عمیق آن، آهسته آهسته قلبم را گرم می کرد. چشم‌هایی سیاه که تنها نقطه‌ی روشن هستی بود. با دقتی موشکافانه به آن چشم‌های آسمانی اندیشیدم. چشم‌هایی که گویی با نوای نسیمِ خنک صبح‌گاهی در ساحلِ اقیانوسی بی کران، در آن‌ها روح پاشیده‌اند. بی گمان آن چشم‌ها تنها دلیل برای بقای جهان، تداوم زندگی و پایداری کائنات است. خالق آن چشم‌ها باید هنرمندترین موجود هستی باشد. باید به خاطر خلقِ این اثر جاودانه، هر روز و هر شب او را تحسین کرد...



نمی‌دانم چقدر گذشت. چند دقیقه؟ چند ساعت؟ چند روز؟ چند قرن؟
گویا در تمام این مدت، هستی از ظرفِ زمان و مکان خارج شده و پا به پای
من، محو تماشای آن دیدگان بود...

اما چشم‌هایم را که باز کردم، مثل دیگر روزها، شب بود...

با این حال آسوده بودم. احساس آرامشی شگفت‌انگیز و آسایشی
خوشایند، سراسر وجودم را فراگرفته بود. نفس‌هایم بوی زندگی می‌داد...

تنم را به سمت تخت کشیدم و نعشم را روی آن پهن کردم. لبخند
کمرنگی گوشه لب‌هایم نقش بست. با خود اندیشیدم که چقدر خوب بود
می‌توانستم از اتاق بیرون رفته و به همه‌ی موجودات دوپایی که آن بیرون
هستند، بگویم که با همه‌ی نامهربانی‌های‌شان، هنوز دوستشان دارم. حتی تو
الهه‌شوم که بارها خواستی من را بکشی و تو زن عفریته که به خون من
تشنه‌ای. من همه‌تان را دوست دارم. زن عفریته تو را انقدر دوست دارم که
حاضرم بوی گندت را تحمل کنم و همچون آن اهریمن چاق و مزخرف،
ساعت‌ها وقیحانه در خفا ببلعمت. حتی حاضرم اعتراف کنم که همیشه حق
با توست و من دیوانه هستم. جنون دارم. مزخرف هستم. اما با همه این‌ها،
دوستت دارم. برای اثبات آن حاضرم همه چیزهایی که دارم را به تو بدهم:

می‌توانی روی تختم دراز بکشی و عنکبوتی که در گوشه سقف، تارهای
پلیدی تنیده - و بالاخره یک روز من را در دام خود گرفتار خواهد کرد - را



ساعت‌ها نظاره کنی. می‌توانی از پشت پنجره، آن تک‌درخت پیر فرسوده را مشاهده کنی که با کنده شدن هر برگ از پیکرش، دردمندانه ناله می‌کند. می‌توانی درونِ گلدانِ خشکیده‌ی گوشه اتاقم استفراغ کنی و یا در کنجِ اتاقم کز کرده و زانوهایت را در آغوش بگیری. همه داشته‌هایم برای تو...

فقط بگذار گاهی آن چشم‌ها را ببینم. ملتمسانه از تو می‌خواهم این تنهاخواسته‌ی من را اجابت کنی. من به آن چشم‌ها نیاز دارم. خودت نگاه کن بین چطور اجزای بدنم با صدایی دل‌خراش ضجه می‌زنند و او را فریاد می‌کنند...

با پشتِ دستم دو قطره اشکی که پیرامون چشم‌هایم را خیس کرده بود را پاک کردم. فکری به سرم زد. از روی تخت بلند شدم و به سمت درب اتاق خزیدم. تصمیم گرفتم بلندبلند همه این‌ها را به تمام موجوداتِ دوپای خارج از اتاق بگویم...

اما خوب که تمرکز کردم، متوجه شدم که هیچ صدایی از پشت دربِ اتاق نمی‌آید. گویی تمام موجوداتِ دوپا و سایه‌های موذی منقرض گشته و جهان خالی از سکنه شده بود. شاید هم همه فهمیدند که می‌خواهم گول‌شان بزنم و خود را گم و گور کرده بودند. عیبی ندارد. من که برای خودم حرف‌هایم را فریاد کردم. بیچاره آن‌ها که هیچوقت دروغ‌های من را نشنیدند. به درک که نشنیدند! مخصوصاً آن زن عفریته! مرده‌شورش را ببرد با آن قیافه کریه و



چشمان وقیح و سیرت گفتار صفتش. حتی فکر کردن به آن عفریته‌ی
منحوس نیز حال من را دگرگون می‌کند...

احساس ضعف کردم. نعره‌های مُرده در حلقومم، پیکرم را به رعشه
انداخت. لرزان لرزان به سمت تختم برگشتم و بدبخت و وارفته گوشه آن
نشستم. حالت تهوع عذابم می‌داد. چشم‌هایم سنگین بود و به آرامی گرم
می‌شد...

با پایان روشنایی، به پایان نخواهم رسید،
آغاز خواهم شد...
شب من در حال طلوع است...

نیمه شب

تاریکی وحشتناکی پیرامون من را احاطه کرده بود. برگهای زرد و خشکیده‌ای که احتمالاً از تن دردمند درختی بی‌نوا کنده شده بودند، با اندوه و نفرت دست باد را گرفته و با چشمانی اشک‌بار پیرامون من می‌رقصیدند. باد خشک و بی‌رحم با تمام قدرت بر سر و صورتم سیلی می‌زد و برگ‌های بدبخت، با یورش‌های پی‌درپی به چشم‌وچالم هجوم می‌آوردند.

من -افتان و خیزان- با چشمانی که از ترس و تعجب در کاسه‌اش می‌لرزید، یک گام عقب‌تر از دختری تن‌خسته و بی‌تفاوت -که با اندامی نحیف و موهایی پریشان- حرکت می‌کردم و دست‌پاچه به اطراف می‌نگریستم. هرچه بیشتر به پیش می‌رفتیم، بیشتر می‌ترسیدم. درودیوار با خطوطی بی‌سلیقه و کج‌وکوله ترسیم و -مانند نقاشی‌های کودکانه- احمقانه رنگ‌آمیزی شده بود. همه‌جا پر بود از خانه‌های حلزون. ولی هر دربی که باز می‌شد، گرم‌های وحشی و دهشتناک با دندان‌هایی خونین و اندامی خیس و چسبناک -که دلمه‌های خون و چرک و نکبت به آن‌ها چسبیده بود- خارج می‌شدند...



- «پس حلزون‌ها کجا هستند؟»

- «حتما کرم‌ها آن‌ها را کشته‌اند تا خانه‌های‌شان را تصاحب کنند. احتمالاً برخی از آن‌ها با دشنه و گزلیک به جان حلزون‌ها افتاده و شاید برخی دیگر با تکه‌ای سنگِ بزرگ به کله‌شان کوبیده و مغزشان را متلاشی کرده‌اند.»

مو به تنم سیخ شد. در این گیر و دار ناگهان متوجه شدم که همه‌ی کرم‌های دور و نزدیک، به من زل زده و حریصانه سر تا پای من را برانداز می‌کنند. گویا فهمیدند که پی به جنایت‌شان برده‌ام. در چشم‌هایشان می‌خواندم که آهنگ آن را دارند تا شکم را پاره کرده و روده‌هایم را بیرون آورند و با همان من را دار بزنند. وحشت‌زده برای جلوگیری از گره خوردن نگاهم در چشم‌های خشمگین آن‌ها، سرم را پایین انداختم و همچنان که تلوتلو می‌خوردم، کوشیدم تا گام‌هایم را سریع‌تر بردارم. دلم به شدت برای اتاقم تنگ شده بود. در حالی که زیرچشمی همه‌جا را می‌پاییدم، خواستم دست دخترک را محکم‌تر بگیرم ولی...

دخترک در کنارم نبود...

- «کجا رفته؟ چرا من را در میان این کرم‌های متوحش تنها گذاشته؟» ...

خواستم صدایش بزنم اما چنگال‌های بغضی آبدار، بر حلقومم چنگ انداخت. با ناامیدی و دست‌پاچگی، چندباری به دور خود چرخیدم و برای



پیدا کردن او، پیرامونم را برانداز کردم. اما نبود. کرم‌ها از هر سو به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و در میان هیاهوی عجیب و وحشتناکِ بادِ خشن، خطوط کج و کوله‌ی درودیوار لحظه‌به‌لحظه در هم می‌پیچید و رنگ‌های نامنظم‌اش به هم می‌خورد. زمین و زمان در هم می‌لولید و هستی در شُرُفِ متلاشی شدن قرار داشت...

به‌زودی تعادل‌م را از دست داده و با صورت به زمین افتادم. به شدت می‌لرزیدم و دیدم مختل شده بود. با گوشه آستینم، گرد و غبار و قطرات درشت اشک را از چشمانم زدودم. دست دیگرم را ستون کردم و سرم را کمی بالا آوردم، در کنار درختی کهن‌سال دخترک را یافتم...

باوقار و نااستوار، با جامه‌ای گشاد و چشمانی سرد و مغموم، آن‌جا ایستاده بود. لحظه‌ای بی‌تفاوت در چشمان من نگریست و سپس...

در حالی که بازوی پیری‌مخوف را گرفته بود، از روبروی من گذشت و آرام‌آرام دور شد...

هرچه دورتر می‌شد، باد خشن پاییزی با قدرت بیشتری به دورم می‌چرخید و برایم رَجَز می‌خواند. از دوردست‌ها، صدای خنده‌ی چندش‌ناکِ پیرمخوف را می‌شنیدم...

شکستم...

مغلوب شدم...



برای همیشه باختم...

درختِ پیرِ بی‌نوا هم باخت. بیشتر از همیشه ناله کرد و آخرین
برگ‌هایش را از دست داد تا مرگ را در آغوش بگیرد...



ناامید از همه جا - در حالی که در خود پیچ و تاب می خوردم - به صورتم چنگ انداختم و چشم‌هایم را با تمام قدرت مالیدم. لحظاتی بعد در حالی که در میان خِسِ خِسِ سینه‌ام، به سختی نفس‌نفس می‌زدم، چشم‌هایم را گشودم و چندبار سرم را به اطراف چرخاندم اما جز دیوارهای سیاهِ اتاق، تخت‌خوابِ کهنه‌ی همیشگی، کمد شکسته‌ی مملو از خرت‌وپرت‌ها و تک درختِ کهنسالِ آن‌سوی پنجره، چیز دیگری در دنیایم نبود. تنها پنجره اتاق را - که به گمانم پیشتر بسته بود - گشوده یافتم که با هر صدای زوزه خشمگین باد، تکانی می‌خورد...

گلوی خشکیده‌ام را با فرو بردن آبِ دهان و تر کردن خون‌های لخته شده در حلقومم، رَمَقی بخشیدم. از تخت فرود آمدم و لرزان لرزان به کنج اتاق خزیدم. کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.

گیج و منگ بودم. همچون روحی بدبخت و آواره، اسیر در برزخی بی‌پایان. روحی سرگردان که نه راه پس دارد و نه راه پیش. یک بلا تکلیفی پیچیده، به وسعتِ یک قرن بلعیدنِ مصیبت و درد...

سوز و سرمای رخنه کرده در اتاق تا عمق استخوان‌هایم رخنه کرد و من را به لرزه انداخت. از سردی زیاد، عرق می‌ریختم. شقیقه‌هایم در آستانه انفجار قرار داشت. انگار خنجری بُرنده را در مغزم فرو کرده و می‌چرخاندند. مدت‌ها بود که این کابوس‌های آشنای لعنتی، من را در گردابِ جنونی ابدی



غرق کرده و فردای من را همچون دیروز و امروزم، سوزانده و به مُشتی خاکستر بی‌ارزش مبدل ساخته بود...

همچنان که سرم را در میان دو دستم گرفته بودم، کوشیدم تا چشم‌هایم را بسته و به افکارم نظم دهم. فکر کردم که چه خوب بود اگر من ضعیف و بیچاره نبودم. آن وقت می‌توانستم مثل کرم‌هایی که حلزون‌ها را کشته و خانه‌هایشان را مصادره کرده‌اند، زن عفریته و الهه‌شوم را بکشم. شاید آن روز، پایانی بود بر این کابوس‌های خیس و افکار لَـزج. یقیناً از آن پس می‌توانستم تا ابد، به دور از ترس و هیاهوی عفریتگان و جهنمیان، در آرامش ابدی آن دو چشم سیاهش غوطه‌ور باشم...

چه رویای دراماتیکی!...

چه وهم دلچسبی!...

آن چشم‌ها...

نگاه کردن به آن چشم‌ها تمام قوانینِ مزخرفِ هستی را نابود می‌کند. زمان متوقف می‌شود و مکان اهمیت خود را از دست می‌دهد. گویی همه‌ی دنیا در سیاهی و ظلمات فرو رفته و آن چشم‌های سیاه و دل‌چسب، تنها نقطه روشن کائنات باقی می‌ماند.

«اما آیا من می‌توانم در آن چشم‌ها متوقف شوم؟»



- «یقینا نه...»

- «اما...»

- «نه! دیگر نه! من با تمام حقارت و بیچارگی، بیشتر از تمام کرم‌های دوپا، شایستگی داشتن آن چشم‌ها را دارم. قطعاً آن چشم‌ها برای من ساخته شده‌اند. حتما همین‌گونه است. او یگانه ملکه‌ی دنیای من است. آن چشم‌ها برای من است. زیرا تنها کسی که می‌تواند آن نگاه ژرف را درک کرده و در عمق آن دیدگان آسمانی غرق شود و خدای مهر را لمس کند، من هستم.»

سوز و سرمای شبانه‌ای که از لای پنجره اتاق وارد می‌شد را به فال نیک گرفتم. شاید این سرما، نوید دهنده‌ی فردای گرمی باشد. من باید آزادی‌ام را در همین روشن‌ترین شب سوزناک، به دست آورم.

زانوهایم را رها کردم و از پشت سر دستم را به کمد کهنه و شکسته تکیه دادم تا بلند شوم. هنوز نیم‌خیز بودم که فکری به سرم زد. برگشتم و درهای خاک گرفته کمد را گشودم. درون کمد -همچون دنیای من- هیچ نبود مگر مُشتی آت و آشغالِ بدردنخور:

چند کتاب پاره و پُکیده، یک خنجر زنگ‌زده، گلدان کوچک شکسته، قاب عکسی بی‌عکس، یک جاسیگاری سیاه و کثیف، یک تیغ زنگ‌زده، چند تکه پارچه و ظروف شکسته‌ی قدیمی و خرت‌وپرت‌های مزخرف دیگر.



در میان همهی این مزخرفات، برق آن خنجر قدیمی من را به خود معطوف کرد. با تردید و تشویش آن را به آرامی بیرون کشیده و با تکه پارچه‌ای کهنه، خاک و غبار روی آن را گرفتم و سپس لرزان به تیغهی آن دست کشیدم: هنوز تیز بود...

صدای چرخیدنِ کلیدِ دربِ اتاق بلند شد. دست پاچه در کمد را بسته و با سه چهار گام، خودم را به روی تخت انداختم و پتوی کهنه و پوسیده را روی خود کشیده، خود را به خواب زدم.

الهه شوم پاورچین پاورچین و با احتیاط وارد اتاق شد. آرام به سوی من پیش آمد و بالای سرم ایستاد. ترسیدم. زیرچشمی حرکاتش را می‌پاییدم. بدن سفیدش در تاریکیِ شب می‌درخشید. مثلِ شبیِ گرسنه که آماده‌ی تکه پاره کردن جسدی بی‌پناه در قبر است، حریصانه من را برانداز کرد. سرمای سختی وارد رگ‌هایم شد که تا مغز استخوان‌هایم را سوزاند. همچنان که چشم‌هایم برق می‌زد، نیشخند پرفریبی بر لبانش نقش بست و ناگهان در یک لحظه پتوی کهنه را از روی من برداشته و در سکوتی توأم با جنون -هم‌چون ماری غول‌پیکر و زهرآگین که به دور طعمه‌اش حلقه می‌زند- من را در برگرفت. با هیجان تَقَلا می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد و لحظه‌به‌لحظه بیشتر به دور من می‌پیچید. خیسِ عرق بود. ترس تمام وجودم را فراگرفت. استخوان‌های نحیفم در شُرْف خُرد شدن قرار داشت و هر آن خودم را به مرگ نزدیک‌تر می‌دیدم. اما ناگهان به خود آمدم.



- «من نباید طعمه این افعی خطرناک شوم. پیش از آن که او بتواند من را

خفه کند، باید چاره‌ای بیاندیشم.»

یاد خنجری که در دست داشتم، افتادم. با واپسین رمقی که داشتم، تمام

نیرویم را جمع کردم. دستم را بالا آوردم و در میان تَقَلَا و تَلَاشِ او؛ خنجر را

با نفرت در پهلویش فرو کردم...

از حرکت بازایستاد. با چشم‌های گشاد - چون گاومیشی لَندهور که

نفس‌های آخرش را می‌کشد - در من خیره ماند. سعی کرد حرفی بزند اما

نتوانست. شاید چنگالِ قدرتمندِ بغضی نخراشیده بر حلقومش چنگ انداخته

بود که این چنین سخن راندن برای او دشوار گشت. بار دیگر سعی کرد حرفی

بزند اما ناگهان زهرهایش با خون از دهانش سرازیر شد و به شکل

حال به هم‌زنی روی فک و پوز و گردنِ من ریخت و چند ثانیه بعد، برای

همیشه خاموش شد و جسد پلید و زیبا و بی‌جان‌ش روی من افتاد...

در شوک بودم. سنگینی نعل الهه‌شوم، نفس کشیدن را برایم دشوار

می‌کرد. با دست چپم از گردن تا کمرش را نوازش کردم. احساس تازه‌ای

داشتم که پیشتر هرگز آن را درک نکرده بودم.

شاید الهه‌شوم به اندازه‌ای که من فکر می‌کردم نفرت‌انگیز نبود. شاید او

هم در آغاز الهه‌ای مهربان - همانند ماهک - بود. اما روزی فریب زنی عفریته



را خورده و از آن پس راه پلیدی را در پیش گرفته است. مگر می‌شود این پیکر لطیف و صورت زیبا و اندام خوش‌بو، متعلق به یک الهه‌ی شوم باشد؟ شوم آن عفریته‌ی منحوس و کریه است که بوی گندش حال آدم را بهم می‌زند...

صورتش را با دو دستم از روی گردنم بلند کردم. چشم‌های بی‌جان‌ش هنوز باز بود. می‌توانستم رگه‌هایی از خطوط آسمانی و موزون چشم‌های ماهک را در صورت زیبای او مشاهده کنم. محو تماشای آن دو چشم دلچسب بودم که بادِ خشن پاییزی با شدت خود را به پنجره کوبید و صدای غرشی در اتاق پیچید. وحشت‌زده صورتش از دستانم رها شد و روی گردنم افتاد. رعشه‌ای من را فراگرفت...

با ترس و تلاش زیاد خود را از زیر پیکر بی‌جان او رها کردم. نور ماه، کالبد بی‌روح و خونینش را روشن می‌کرد. دست‌هایم را نگاه کردم. سرخ بود...

بی‌اختیار به سوی کمد کهنه رفتم و درب آن را گشودم. پارچه‌ی نسبتاً بزرگی از میان خرت‌وپرت‌های کمد انتخاب کردم و روی زمین پهن کردم. همه اسباب و آلات موجود در کمد را روی آن ریخته و گوشه‌های پارچه را به هم گره زدم. چون این کار با موفقیت به انجام رسید، محموله‌ی خرت‌وپرت‌ها را به دوش کشیده، به سوی پنجره روان شدم و در آن تاریکی حل شده در تشویش و جنون، همه را به بیرون ریختم.



سپس به سوی جسدِ غرق در خونِ الهه شوم باز گشتم. با مهربانی او را در آغوش کشیدم و کشان کشان به گوشه‌ی اتاق بردم. با این که کرم‌ها در نعشش می‌لولیدند و بندبند وجودش تجزیه شدن را آغاز کرده بود، اما هنوز می‌شد در میان بوی تَعَفُّن، رایحه‌ی خوش‌بوی بهاری اندامش را حس کرد...

مدتی زمان برد تا توانستم با تلاش و تَقْلای زیاد، نعش او را در کمد جا داده و به هر شکل ممکن، درب کمد را ببندم. چون از این کار فارغ شدم، نفس عمیقی کشیدم و همانجا بر زمین نشستم. در عین آسودگی، ناآرام بودم. خیزی عرق و خون‌های دَلَمه‌دَلَمه شده، بدنم را گس کرده بود. صدای خِرچ خِرچ کرم‌های لعنتی که در جمجمه‌ام وول می‌خوردند و افکارم را گازگاز می‌کردند، همچون همیشه من را در جنونی ابدی فرو بُرد...

در حالِ اندیشیدن به هیچ بودم که صدای تَقِّ تَقِّی از پشت حصار پنجره توجه‌ام را به خود جلب کرد. یخ کردم. لحظاتی صبر کردم اما صدا خاموش نشد. با تردید به سوی پنجره گسیل یافتم و گوشه پرده را کنار زدم. پیرمردی دُرُشت و چرکین، با پالتویی بلند، کلاه لبه‌دار و چپقی در دهان آن سوی پنجره چُمبائمه زده و مشغول جست‌وجو در میان خرت‌وپرت‌ها و آت‌و‌آشغال‌هایی بود، که معلوم نبود از کدام کمدِ کهنه و شکسته‌ای به بیرون ریخته‌اند.



با نفرت به او خیره بودم. ناگهان سرش را بلند کرده و در چشم‌های من زل زد. در تشعشعِ روشنائیِ چراغِ اتاق، در آن تاریکیِ پُر از دلهره و تشویش، رخسارِ اهریمنی‌اش نمایان شد. چهره‌ای زُمخت، چروکیده و ترک‌خورده با خطوط عمیق و ناموزون که هر چه به سمت پایین می‌آمد، زیر خروارها ریش خاکستری و کثیف پنهان می‌شد. هیبتش شبی سیاه و بدبو را تداعی می‌کرد. من بر خود می‌لرزیدم و او با دهانی نیمه‌باز و چشمانی لوچ، پرغرور و فاتح بر من زل زده و غرق در تمسخر من را می‌نگریست...

منظره وحشتناکی بود. هزار نقشه شوم در پشت آن نگاه چندش‌ناکش پنهان بود...

ناگهان با صدایی از اعماقِ دوزخ، خنده‌ی بُرنده‌ی دهشتناکی سر داد که روحم خراش خورد و آرامش کائنات در هم پیچید. خنده‌ای به نیرومندی آذرخش. سخت ترسیدم و با وحشت پرده را کشیده و خود را به گوشه اتاق انداختم...

صدای خنده‌ی چندشناکِ پیرمخوف در سرم می‌پیچید و زخم‌های بدخیم و کشنده‌ی روحم را چنان فشار می‌داد که از شکاف‌های آن چرک و عفونت به بیرون می‌پاشید. غرق در منجلاب بدبختی، مشغول دست و پا زدن



بودم که باد با شدت بیشتری وزیدن گرفت و همزمان با پیچیدن آن در اتاق، صدای جیرجیر کوتاه و آهسته‌ای در فضای اتاق پخش شد...
بی‌اختیار فکرم مشغول شد:...

- «آیا این صدا... این صدا... صدای درب اتاق نبود؟ یعنی الهه شوم پس از درون شدن به اتاق، درب را پشت سرش قفل نکرده بود؟» ...
با شدت گرفتن دوباره باد، باز هم صدای جیرجیر لولای درب را شنیدم.
با تردید به سمت صدا خزیدم. حدسم درست بود: دربِ اتاق باز بود و به آرامی تکان می‌خورد...



بلا تکلیف بودم. کنار دربِ نیمه‌باز ایستاده و هاج و واج با دهانی نیمه‌باز و چشمانی مملو از علامات تعجب و سوال، به ناکجا خیره ماندم. نیرویی ناشناس، من را احاطه کرده بود...

بی‌اختیار برگشتم. چشمم به کمد کهنه و شکسته‌ی گوشه اتاق افتاد که چیزی زیر آن برق می‌زد. پاهایم لرزان‌لرزان من را به سوی آن کشید. دست به زیر کمد کشیدم. تیغ زنگ‌زده‌ای - احتمالاً آخرین بازمانده از خرت‌وپرت‌های کمد - آن‌جا افتاده بود. با تردید تیغ را برداشتم. بُهت‌زده یک نگاهم به تیغ و نگاه دیگرم به دربِ نیمه‌باز بود. در میان تمام افکارِ پراکنده، خاطره‌ای مبهم از دو چشمِ سیاهِ فرشته‌ای آسمانی - که در اوج ایستاده و کشمکش حقیرانه عفريتگان را با یأس و حسرت می‌نگریست - از ذهنم عبور کرد. ناخواسته تیغ را در مُشتم فشار دادم. با قدرت در گوشت‌های دستم فرو رفت و تا اعماق جانم را سوزاند...

با درد و ترس و تشویش و جنون تیغ را از گوشت‌های کف دستم بیرون کشیدم. بندبند وجودم سوخت و بی‌حس شد. قطره اشکی از گوشه چشمانم سرازیر شد. همچنان که به پایین می‌سُرید، پوستم را ذوب کرد و تا عمق استخوان‌های گونه‌ام نفوذ کرد. شُرْشُر خون از کف دستم می‌چکید. بی‌اختیار به سمت درب حرکت کردم. آن را به آهستگی باز کردم و از اتاق خارج شدم. آرام و بی‌هدف در تاریکی به پیش می‌رفتم. سوزشِ گوشت‌های پاره‌پاره



شده‌ی دستم تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. ناگهان صدای ملج‌ملوچ دو اهریمن کثیف، من را متوجه خود کرد. صدا از پشتِ دربِ اتاقی می‌آمد که کمی جلوتر بود. به سمت صدا رفتم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، کمتر تردید می‌کردم: زنِ عفریته بود.

گوش‌هایم را تیز کردم. در حالی که نفس‌نفس می‌زد، واژگانی را -همچون صدای خرت‌خرت حشره‌ای کریه و موذی- از میان لب‌های متعفنش نشخوار کرد:

-«کاش این لعنتی هم نبود. همیشه مزاحم است. دلم می‌خواهد کله‌اش را متلاشی کنم و مغزش را به شکرانه کم شدن شرش، بپزم و خیرات کنم» ...

صدای تیز و مزخرفش همچون مَتّه، در شقیقه‌ام چرخید و مغزم را سوراخ کرد. به جنون رسیدم. به آرامی درب را هُل دادم و در باز شدنش واماندم. در میان نورِ مهتاب -که از پنجره‌ای بزرگ به درون اتاق رخنه کرده بود- زنِ عفریته را دیدم که بسان ماری غول‌پیکر و زهرآگین؛ به دور اهریمنی چاق و مزخرف حلقه زده، او را در برگرفته و به دور او می‌پیچید. سخت تَقلاً می‌کرد و خیسِ عرق بود...

لحظه‌ای در تاریکی ایستادم. یادِ چشم‌های ماهک؛ که مظلومانه بر این عفریته‌ی منحوس التماس می‌کرد، از ذهنم گذشت. توده‌ی آبدارِ بغضی مزخرف، حلقومم را فشار داد. غرق در نفرت به پیچ‌وتابِ آن دو اهریمن نگاه می‌کردم. به شدت گیج‌گاهم تیر می‌کشید و قدرت تمرکز از من سَلب گشته



بود. هیجان آزادی و رهایی از دیوارهای آن چهاردیواری - همچون زمانی که با "سارتر" به کوبا رفته و در «جنگ نیشکر» همگام با "کاسترو" آزادی را فریاد می‌زدم - در من غلیان کرد...

بی‌اختیار زمزمه کردم:

- «این باید پایان اسارت من باشد. پایانی گس و تلخ. تلخ‌تر از شکر. تلخ‌تر از عسل. تلخ‌ترین شیرینی...»

با درد و مشقت آب دهانم را قورت دادم و تیغ را با دقت بین دو انگشتم نگه داشتم. کمرم را راست کرده، با گام‌هایی لرزان و استوار دو قدم به پیش رفتم و ناگهان بغض سنگینم را قی کرده، بی‌محابا دویدم. فرصتی برای واکنش نیافتند. تنها با چشم‌هایی گشاد - که ترس و تعجب در آن موج می‌زد - مات و مبهوت می‌نگریستند که خود را به روی‌شان پرتاب می‌کنم. پیش از آن که بتوانند فریادی بزنند، در یک چشم‌برهم‌زدن چنگ انداختم و به اندازه‌ی تمام برگ‌هایی که از درخت کهنسال کنده شده بود، با تیغ تیز و زنگ‌زده، پی‌درپی رگ‌هایشان را لیسیدم...



دو موجود بدبخت و حقیر، غرق در خونِ خود مشغول جان‌کندن بودند. بالای سرشان ایستاده بودم و با نفرت به چشمانِ کریه و رو به خاموشی زنِ عفریته - که با خشم و ترس و نفرت و التماس به من خیره بود - زل زده و بی‌صدا در دلم می‌خندیدم.

زنِ عفریته کوشش کرد حرفی بزند اما نتوانست. لخته خون‌های دلمه‌دلمه شده در گلویش - مثل توده بغضی آبدار - چنگ انداخته و حلقومش را فشار می‌داد.

بی‌اختیار یاد سخن خانوم‌جان افتادم که می‌گفت:

- «خونِ قربانی، بلا را دفع می‌کند.»

فکری مودی و سمج از سرم گذشت. تلخندی زدم و در حالی که آن دو موجود وقیح به‌مانند گوسفندی ذبح شده دست و پا می‌زدند و واپسین نفس‌هایشان را می‌کشیدند، کف دستم را به خون‌های چرکین‌شان آغشته کرده و به صورت‌م مالیدم...



نور ماه روی کالبدِ بی‌روح و خونین زنِ عفریته افتاده بود. به او خیره بودم که همچنان وقیحانه، با دهان باز و چشمانِ بی‌جان، با نفرت من را می‌نگریست و تو‌گویی حتی پس از مرگ نیز دلش می‌خواست خِرْخِرِه‌ام را بَجَوَد.

تکائی خوردم و اطراف را نگاه کردم. همه جا خونی و به هم ریخته بود. از وحشت به خود لرزیدم. در کَلنجاری بی‌پایان، خود را متقاعد ساختم که این جهانِ سیاه، برای من امن نیست و باید به چهاردیواریِ محقرم بازگردم. اندکی بعد، افتان و خیزان در جستجوی راهِ خروج بودم...



با پا گذاشتن به درون مَحَبَسَم، آرامشی وصف‌نشدنی یافتم. بلافاصله به گوشه اتاقم خزیدم و پشت به کمد کهنه، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.

احساسِ سبکی داشتم. احساسِ سرزندگی. احساسِ شادابیِ درختی سبز و جوان، پس از نم‌نم بارانی با طراوت در نخستین روزهای بهار. احساسِ گذر از زمستانی سرد و وحشتناک. انگار بارشِ بارانی زلال، سیاهی و چرک و نکبت را از آسمانِ غبارآلودِ زندگی‌ام شسته و روشنایی و پاکی و لطافت را به ارمغان آورده بود. نفس‌هایم به آسودگی رفت و آمد می‌کرد و از خِرچِ خِرچِ کرم‌های درونِ جمجمه‌ام نیز خبری نبود. از هیجان و شادی بر خود لرزیدم. کیف کردم. با خودم گفتم:

–«حالا دیگر می‌توانم تا آخر دنیا بنشینم و در آن چشم‌های مغموم و دل‌چسب غرق شوم.»...

نفسی به آسودگی کشیدم. چهاردست‌وپا به سوی تختم رفتم و با فراغ‌بال روی آن ولو شدم. در حالی که یک دستم زیر سرم و دست دیگرم روی شکمم قرار داشت؛ چشمم به کمد شکسته و کهنه گوشه‌اتاق افتاد. دربِ آن نیمه‌باز و یک دست و یک پای آلوده به خونِ دختری سفید و زیبا، بیرون افتاده بود. مدتی بی تفاوت به این منظره خیره بودم، که با صدای چرخاندن کلیدِ دربِ اتاق حواسم پرت شد...



ماهکِ دوست‌داشتنی بود که با لبخند آرامش‌بخش همیشگی وارد می‌شد. در دلم ولوله‌ای برپا گشته و بی‌صبرانه منتظر ماندم تا درون شده، روبروی من نشسته و برایم حرف زدن را آغاز کند...

اما...

همین‌که درب کاملاً باز شده و پایش را به داخل اتاق گذاشت، ناگهان میخکوب شد. غرق در ترس و حیرت، من را نگریست و پس از آن نگاهش را به چهارگوشه‌ی اتاق سوق داد. پاهایش شروع به لرزیدن کرد و لحظه‌ای بعد، از اعماق وجود جیغی دل‌خراش کشید. گریه می‌کرد و بر سر و صورتش می‌کوبید...

ترسیدم...

گیج و منگ به او خیره گشتم. بغض کردم. خودم را به سمتش کشیدم. خواستم او را در آغوش گرفته تا شاید از قلبِ مُرده و ناآرامم، آرامشِ نداشته‌ام را به او هدیه کنم...

اما همین‌که به سمتش روان شدم، با رنگِ پریده و چشم‌های گرد، جیغ‌های بلندتری کشید و در حالی که زار می‌زد و مرتب به زمین می‌خورد، دوان‌دوان دور شد...

گیج و منگ در میان هزاران پرسش بی‌پاسخ هضم گشتم: «چه شد؟ آیا ماهک دچار جنون شده؟»



- «نه! هرگز! آن اسطوره نیکی و صلابت هرگز دیوانه نخواهد شد...» ...

- «پس چه شد؟»

دیدن او در این حالت چقدر برایم تلخ و ناگوار بود. چقدر نگرانش شدم. چرا مثل هر روز نماند؟ چرا هنوز نیامده، با این حال پریشان، رفت؟ لعنت به این پرسش‌های سمج...

به زحمت خودم را جمع کردم و بی‌هدف چندباری دور تا دور اتاق را گز کردم. سردی نخراشیده و عبّتی که در جانم افتاده بود، بیشتر از همیشه آزارم می‌داد. باد زوزه‌کشان در اتاق می‌پیچید و با ریتم تِقّ تِقّ پنجره، پرده‌ی ناسازگار، وقیحانه می‌رقصید.

به طرف پنجره روان شدم و در میان هیاهوی زوزه باد، پرده را کنار کشیدم و به بیرون زل زدم. روبرویم - کمی آن‌سوتر از حصار پنجره - درخت خشکیده‌ای را دیدم که در این سیاهی و تاریکی دل‌خراش شب و در میان زوزه‌های مضحک باد، همه برگ‌هایش را از دست داده و نفس‌های آخرش را می‌کشید. فریاد خستگی از عمق جانِ درخت کهنسال شنیده می‌شد.

در ناله‌های غم‌انگیزِ درخت بی‌نوا غرق بودم که صدای قدم‌هایی مشکوک، افکار مشوّش من را آشفته کرد. پیرمردی دُرُشت و زُمُخت، با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چپقی در دهان آرام‌آرام طول کوچه را



می پیمود. با آن قد و قامت خمیده‌اش، آهسته ولی محکم و استوار - همچون کسی که مصمم و مغرور، صخره‌ای خشن را بر دوش می‌کشد - گام برمی‌داشت...

در کنارش دخترکی جوان، باوقار و باصلابت، با اندامی بلند و کشیده، جامه‌ای گشاد، چشم‌های غمگین و بی‌تفاوت، لب‌های تَرک‌خورده و اندامی شکنجه شده، در حالی که مغموم بازوی او را گرفته بود، به آهستگی قدم برمی‌داشت. صدای خش خش خورد شدن برگ‌های بی‌پناه که دردمندانه محکوم به نیستی بودند در زیر پاهای‌شان، قلب من را به درد آورد. غرق در استرس بودم و نمی‌دانستم چرا با هر گامی که آن دو در کنار هم برمی‌دارند، صدای شکستن استخوان‌های نحیفم را می‌شنیدم...

همچنان که در افکار بیمار و نامشخص غوطه‌ور بودم، آن دو روبروی پنجره و درست کنار درخت بی‌نوا رسیدند و ناگهان ایستادند. دخترک صورتش را به سمت من چرخاند. در میان تشعشع روشنایی چراغ اتاق، در آن تاریکی پر از دلهره و تشویش، چشم‌هایم در چشم‌های سیاهش گره خورد:

ماهک بود ...



بادِ خشن و سوزناک پاییزی با تمام قدرت هوهو می‌کشید و بر سر و صورت‌م سیلی می‌زد. برگ‌های زردی که همگی از تنِ فرسوده‌ی درختِ کهن‌سال کنده شده بودند، با اندوه و نفرت دست باد را گرفته و با چشمانی اشک‌بار در هوا می‌رقصیدند. گاه و بی‌گاه صدای خنده چندشناک پیرمخوف از دوردست‌ها می‌آمد که چون خنجری برنده در شقیقه‌های من فرو می‌رفت. آذرخشی دهشتناک نظم آسمان را به چالش کشید و پرده‌ی ناسازگار، با نوای وحشی باد، رقص خود را مستانه‌تر کرد.

ماهک در کنار پیرمخوف به آرامی دور می‌شد. با تلاشی مذبوحانه تمام نیرویم را جمع کردم و برای آخرین بار خواستم صدایش بزنم اما توده‌ی آبدار بغضی مُتورّم، در گلویم چنگ انداخته و نفسم را بُرید. بی‌حرکت در دهانه پنجره خشکیدم و با بیچارگی، محو شدن او را تماشا کردم...

در مرثیه‌ی باد، نم‌نم باران با حس ترحم بر صورت‌م می‌لغزید و چون مادری آشنا، با بغضی نترکیده نوازشم می‌کرد...

لرزان لرزان به سوی گوشه اتاق خزیدم. تمام تنم می‌لرزید. گویا «این من، دیگر برای همیشه در من، گم شده بود». سوز و سرمای رخنه کرده در اتاق، عفونت‌های روحم را مُلتهب می‌کرد و می‌سوزاند. صدای خرچ‌خرچ کرم‌هایی که در میان چرک‌های متورّم مغزم مشغولِ جویدن بودند، در صدای ساعتِ دیواری - که با هر تیک‌تاکِ خود، انگار تبری بر فرق سر من



می‌کوبید - پیچید و ریشه‌ای بی‌پایان بر اندامم انداخت. خواستم فریادی
بزنم اما چنگال سکوت، حلقومم را به سختی فشرد. مغزم دچار خارش‌های
دردناک بود. در جنونی توام با خفگی، سرم را در میان دو دستم قفل کردم تا
از چرخش دیوارهای اتاق جلوگیری کنم. همه جا سیاه بود و در میان
سوت‌های بی‌وقفه‌ی هستی، تیک‌تاک دردناک ساعت و خِرچ‌خِرچ کِرم‌های
مزخرف، پاهایم سست شد و با شدت به کمد کهنه و شکسته برخورد کردم.
درب آن با صدایی وحشتناک که گوشت تن آدم را می‌برید باز شد و جسد
دختری سفید؛ همچون ماری زهرآگین، از پشت سر بر من پریده و به دور من
پیچید...

فریادی از عمق جان کشیدم...

زمان، شمارش معکوس در فروپاشی است
و سهم قلب من افسوس، تیر خاموشی است
و من توام ، تهِ بهمن‌ترین زمستان
که دود می‌شوم آرام ...، بین دستانت

سپیده‌دم

چشم‌هایم را گشودم. در وسط اتاق افتاده بودم. سعی کردم بلند شوم اما پاهایم سُست بود. گیج‌گاهم تیر می‌کشید و سرم به شدت درد می‌کرد. انگار که کسی با تبر چندین بار به فرق سرم کوبیده باشد. سوز و سرمای مزخرفی از پنجره‌ی نیمه‌باز، به درون اتاق رخنه کرده بود. بادِ خشن پاییزی آن‌سوی پنجره به آرامی می‌رقصید و بر ریش من می‌خندید. آفتابِ کم‌رنگِ صبح‌گاهی، با وجودی که پشتِ تکه ابری پنهان بود اما می‌کوشید همچنان با سرسختی برق درخشندگی‌اش را در دیدگانِ من فرو کند. چشم‌هایم را ریز کردم و در کِشاکِشِ سردی و کِرختی، با گیجی و بی‌حوصلگی به کنج اتاق خزیدم، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم...

سرم درد می‌کرد. احساس کردم رویدادی مبهم، همچون تشعشعِ چشمکِ یک ستاره‌ی غریب و دل‌تنگ در میانِ کابوسی هراس‌انگیز و وحشتناک، یا سرور گذرای یک جشن خاموش در تاریکیِ دل‌پذیرِ مستراحیِ نجس، همه‌چیز را در هم تنیده و جهان را زیر و زبر کرده است.



نسیمِ خنکِ صبح‌گاهی از پنجره‌ی نیمه‌باز وارد اتاق می‌شد و در
روشناییِ دلچسبِ پگاه، در اتاق می‌چرخید و من را نوازش می‌کرد.
چشم‌هایم را بستم و سرم را به آرامی روی دست‌هایم گذاشتم...

در سیاهیِ پشتِ پلک‌هایم، دخترکی را دیدم که انگار خطوط موزون و
هماهنگ چشم‌هایش را نقاشی زبردست با قلمی آسمانی و ماورایی به تصویر
کشیده و با نوای نسیمِ خنکِ صبح‌گاهی - در ساحل اقیانوسی دلپذیر و
بی‌کران - در آن دیدگان روح دمیده است. سپس با نزدیک شدنِ فصلِ سرما
و غمِ مهاجرتِ مرغانِ دریاییِ عاشق، یک اندوهِ دائمی درونِ آن چشم‌ها
رخنه کرده بود که همین سردیِ بی‌نظیرِ بی‌تفاوتی، آن چشم‌ها را گرم‌تر از
آتش زرتشت ساخته...

www.manshoorsamir.ir

ISBN:978-800-7983-08-9



9 786007 983089

